

# ماه آزادی

شماره ۹۳، فروردین ماه ۱۳۸۲



- از زور قانون به قانون زور !
- دگردیسی در روابط بین المللی
- تلخکامی بوش و قهرمان سازی صدام
- نه بزرگ !
- مدرنیته یا عصر جدید

# راه آزادی

نشریه سیاسی - فرهنگی - اجتماعی

سردبیر: بهرام محیی

همکاران این شماره:

بابک امیرخسروی - محسن حیدریان -  
جمشید رازبان - شکوه محمودزاده -  
حسین ماندگار - و. معصوم زاده.

با شعری از محمدرضا شفیعی کدکنی

آدرس ما:

IDK e.V.  
Postfach 41 06 40  
12116 Berlin  
Germany

فکس: 00331-46021890

آدرس اینترنت:

[www.rahe-azadi.com](http://www.rahe-azadi.com)

پست الکترونیکی:

[ra@rahe-azadi.com](mailto:ra@rahe-azadi.com)

حساب بانکی ما در آلمان:

Rahe Azadi  
Konto-Nr.: 637569108  
Postbank Berlin  
BLZ: 100 100 10

حساب بانکی ما در فرانسه:

BPROP Saint-Cloud  
CPTÉ NO 01719207159  
Guichet 00017  
Banque 18707  
CLERIB 76

حساب بانکی ما در سوئد:

A. F.  
Postgirot  
1473472-7  
Sweden

## در شماره ۹۳ راه آزادی می خوانید:

- \* پیغام ..... صفحه ۳
- \* از زور قانون به قانون زورا ..... صفحه ۴
- \* دگردیسی در روابط بین المللی ..... صفحه ۶
- \* نکته های باریک ..... صفحه ۱۲
- \* تلخکامی بوش و قهرمان سازی صدام ..... صفحه ۱۵
- \* نه بزرگ! ..... صفحه ۱۶
- \* مدرنیته یا عصر جدید ..... صفحه ۱۹
- \* رهایی خویشتن از طریق دانستن ..... صفحه ۲۵
- \* یا مرگ یا تجدد ..... صفحه ۳۰
- \* توضیحی درباره طرح روی جلد ..... صفحه ۳۱

## راه آزادی را یاری دهید!

راه آزادی، ناشر اندیشه های چپ آزادیخواه و اصلاح طلب و به سهم خود اشاعه دهنده فرهنگ سیاسی مدارا و گفتگوست. این نشریه، دفاع از حرمت انسانی و حقوق بشر را مرکزی ترین وظیفه خود می داند و در تلاش ترویجی و تبلیغی برای دستیابی به آزادی و مردمسالاری در ایران، به مشی سیاسی مسالمت آمیز پایبند است. راه آزادی از همه خوانندگان و دوستداران خود درخواست می کند، با پشتیبانی مادی و معنوی، این نشریه را در راستای اهداف یادشده و نیز هر چه برابتر شدن محتوای آن یاری رسانند.

## راه آزادی مشترک می پذیرد

شما از طریق اشتراک نشریه راه آزادی، می توانید به ادامه حیات آن کمک کنید. برای اشتراک راه آزادی، کافی است حق اشتراک سالانه را که برای کشورهای اروپایی ۲۰ یورو و برای سایر کشورهای جهان معادل ۵۰ دلار آمریکاست، به یکی از شماره های حساب بانکی ما در کشورهای آلمان، فرانسه و یا سوئد واریز و کپی رسید پرداخت را همراه آدرس خود، به صندوق پستی ما ارسال نمایید. از آن پس، راه آزادی به مدت یک سال بطور منظم برای شما ارسال خواهد شد.



# پیغام

دژخیم مرگزای زمستان جاودان  
بر بوستان خاطره ها سایه گسترست  
گل‌های آرزو، همه، افسرده و کبود  
شاخ امیدها، همه، بی برگ و برست.

برگرد از این دیار، که هنگام بازگشت  
- وقتی به سرزمین دگر رونهی خموش -  
غیر از سرشک درد نبینی ارمغان  
در کوله بار ابر، که افکنده ای به دوش.

آنجا برو که لرزش هر شاخه - گاه رقص -  
از خنده سپیده دمان گفتگو کند  
آنجا برو که جنبش موج نسیم و آب  
جان را پر از شمیم گل آرزو کند.

آنجا که دسته های پرستو، سحرگهان،  
آهنگ های شادی خود ساز می کنند  
پروانگان مست، پر افشان به بامداد،  
آزاد، در پناه تو، پرواز می کنند.

آنجا برو که از سر هر شاخسار سبز  
مست سرود و نغمه شبگیر می شوی!  
برگرد ای مسافر از این راه پر خطر!  
اینجا میا که بسته به زنجیر می شوی!

محمدرضا شفیعی کدکنی

هان ای بهار خسته که از راه های دور  
موج صدای پای تو می آیدم به گوش!  
وز پشت بیشه های بلورین صبحدم  
رو کرده ای به دامن این شهر بی خروش.

برگرد، ای مسافر گم کرده راه خویش!  
از نیمه راه، خسته و لب تشنه بازگرد!  
اینجا میا ... میا ... تو هم افسرده می شوی  
در پنجه ستمگر این شاهگاه سرد.

برگرد ای بهار! که در باغ های شهر  
جای سرود شادی و بانگ ترانه نیست  
جز عقده های بسته یک رنج دیرپای  
بر شاخه های خشک درختان جوانه نیست.

برگرد و راه خویش بگردان ازین دیار  
بگریز از سیاهی این شام جاودان  
رو سوی دشت های دگر نه که در رخت  
گسترده اند بستر مواج پرنیان.

این شهر سرد یخ زده در بستر سکوت  
جای تو، ای مسافر آزرده پای! نیست  
بندست و وحشت ست و درین دشت بیکران  
جز سایه خموش غمی دیرپای نیست.

## از زور قانون به قانون زور!

### آغازی شوم برای سده بیست و یکم

شتاب واشینگتن و متحد اصلی اش لندن، برای آغاز جنگ علیه عراق، شگفت آور نبود. همه دنیا باید در مقابل عمل انجام شده قرار می گرفت. آمریکایی ها درست در زمانی که کار بازرسان تسلیحاتی سازمان ملل در عراق، می رفت که نتایج ملموس به بار آورد، با ترک پارکت دیپلماتیک و غیبت بر سر میز شورای امنیت، در اولتیماتومی ۴۸ ساعته، به صدام حسین و خانواده اش دستور دادند که خاک عراق را ترک کنند وگرنه حمله گسترده نظامی به عراق آغاز خواهد شد. البته کسی تردید نداشت که دیکتاتور عراق به این تهدیدات واقعی نخواهد نهاد. خودکامه ای که بیش از ربع قرن است خون مردم عراق را به شیشه گرفته، آخرین پرده زندگی خود را نیز با سرنوشت این مردم ستمکشیده پیوند زد. او در حیات سیاسی خود، هرگز حاضر نشده بود طعم شیرین و لذتبخش قدرت و خوشی های ناشی از آن را، ولو در دوره هایی کوتاه با مردم عراق تقسیم کند، اما اینک درد و رنج سقوط خود را با آنان تقسیم می کند و حتی المقذور انسانهای بیشتری را همراه رژیم خود به گور می کشد. همه دیکتاتورها چنین اند، آنان زوال خود را نیز به نیزه ای در قلب مردم سرزمین خود تبدیل می کنند.

یورش نظامی ایالات متحده و بریتانیا به عراق که در ساعات بامدادی ۲۰ مارس ۲۰۰۳ آغاز گردید، جنگی است فاقد پایه های حقوقی و اخلاقی و به این معنا جنگی است تجاوزگرانه. آمریکا و متحدینش، در این جنگ از مشروعیت جهانی برخوردار نیستند. افراطی ترین و هارترین محافل سیاسی واشینگتن که نماینده منافع کارتل های عظیم نفتی و کنسرن های غول آسای تسلیحاتی - تکنولوژیک هستند، با دهن کجی آشکار به سازمان ملل و زیر پا گذاردن حقوق بین المللی، با آغاز این جنگ عملاً اراده خود را به دنیا تحمیل نمودند. این محافل که آشکارا خواب یک امپراتوری عظیم جهانی را برای قرن جدید می بینند، طرفدار مقابله با خشونت، از طریق اعمال خشونتی بزرگ ترند. آنان برای لاپوشانی مطامع خود، در پشت پرده ای از جملات خوشاهنگ و فریبنده پنهان گشته اند. آنان می خواهند با بمب و موشک، «دمکراسی و حقوق بشر» برای کشورهای عقب مانده به ارمغان بیاورند. چنین رویکردی نه تنها قوانین بین المللی را به هیچ می انگارد، بلکه مختصر عقل حاکم بر مناسبات جهانی را نیز از صحنه خارج می سازد، تا جا برای قانون جنگل باز شود. این، آغاز شومی برای سده بیست و یکم است: جایگزین کردن قانون زور به جای زور قانون!

### رنالیسم الکترونیکی؟

می گویند در هر جنگی، نخستین قربانی حقیقت است. اما در جنگ علیه عراق، نه تنها اولین قربانی، بلکه بزرگترین قربانی نیز حقیقت است. وزارت دفاع آمریکا، سانسور بی سابقه ای بر گزارشات جنگی حاکم گردانیده است. بنگاه های معظم خبرپرانی چون «سی. ان. ان.» و «سی. بی. اس.»، در هماهنگی کامل با مراکز معینی در پنتاگون، اخبار و گزارشات دستچین شده را در اختیار خبرگزاریهای جهان قرار می دهند. اکثر قریب به اتفاق روزنامه نگاران شاغل در این بنگاه ها، دست آموز شده اند و آشکارا از سیاستهای جنگی آمریکا و ارزشهای شیوه زندگی آمریکایی پشتیبانی می کنند. در گزارشات آنان از وجدان مستقل روزنامه نگاری خبری نیست. در روزهای آغاز جنگ، «سی. بی. اس.» یکی از معروفترین گزارشگران خود را که جرئت کرده و در تلویزیون عراق از «عدم موفقیت متفقین در اهداف اولیه نظامی» یاد نموده بود، از کار برکنار کرد!

### جنگ خانه به خانه؟

متفقین، آشکارا در برآوردن اهداف اولیه نظامی ناموفق ماندند. ارتش عراق با درس آموزی از تجربه شکست سال ۹۱ و با توجه به برتری چشمگیر و خردکننده نظامی مهاجمین، از رودررویی کلاسیک جنگی خودداری کرده و می خواهد جنگ را به داخل شهرها ←

← بکشاند و به جنگ خانه به خانه تبدیل سازد. استفاده واحدهای شبه نظامی طرفدار صدام از شیوه های جنگ پارتیزانی و عملیات انتحاری، نیروهای آمریکایی را به شدت مضطرب و خشمگین ساخته است. از همین رو، ارتش آمریکا بر خلاف وعده های اولیه مبنی بر «جنگ پاکیزه» و مصون داشتن مردم عراق، تنها یک هفته پس از آغاز جنگ، به بمباران گسترده زیرساخت های اقتصادی شهرها روی آورده و به گزارش منابع مستقل، حتی از پرتاب بمب های خوشه ای بر شهرها و روستاها هم خودداری نمی کند. کارشناسان نظامی غرب، هم اکنون از ادامه جنگ تا تابستان امسال سخن می گویند. بسیار بعید است که عراق به ویتنام دیگری برای آمریکا تبدیل گردد و بی تردید ارتش عراق دیر یا زود در زیر ضربات سنگین ارتش های نیرومند و مدرن آمریکا و انگلستان درهم خواهد شکست. اینک دو هفته پس از شروع جنگ، نخستین آثار فرسایش و فروپاشی در ارتش عراق ظاهر شده است. اما آنچه که از هم اکنون قطعی به نظر می آید، این است که با کشیده شدن جنگ به داخل شهرهای بزرگ، نه تنها هزاران غیرنظامی دیگر قربانی خواهند گردید، بلکه عراق نیز به ویرانه ای تبدیل خواهد گشت. البته این امر از نظر آمریکایی ها جای نگرانی ندارد. از هم اکنون، شرکتهای عظیم ساختمانی در آمریکا، سفارشات بازسازی ویرانی های عراق را در کشوی میزهای خود دارند و در فدای جنگ، کار باسازی عراق را البته از پول نفت عراق که از آن مردم این کشور است و طبعاً همراه با کسب سودهای میلیاردی آغاز خواهند کرد! یک چیز دیگر هم مسلم است: هر روز ادامه جنگ، به نفرت بیشتر افراطی ترین و بنیادگراترین اقشار سنتی در کشورهای منطقه نسبت به آمریکا و غرب خواهد انجامید. آیا بدینسان بدر تروریسم آینده در این سرزمین ها کاشته نمی شود؟

### غول افکار عمومی در مقابل دیو امپراتوری

با شروع جنگ، تظاهرات مردم جهان بر ضد آن اوج گرفت. میلیونها نفر در کشورهای مختلف به خیابانها ریختند تا مخالفت خود را با جنگ به نمایش گذارند. تظاهرات مردم در کشورهای جهان و بویژه در غرب با شکوه بود. این مخالفتها نشان داد که افکار عمومی آگاه و وجدان جمعی بیدار است. افسانه جامعه «لذت طلب» و «خوشگذران» غرب تا حدودی رنگ باخت. مردم غرب نشان دادند که اگر چه حکومتهای خود را آزادانه گزینش می کنند، اما آنها را مادامی نماینده خود می دانند که بر خلاف منافع و علائق مردم اقدام نکنند. مردم برای خود این حق را قائل اند که در صورت تخطی حکومتها از این اصل، به خیابانها بریزند و نمایندگان خود را به چالشی سیاسی و اخلاقی فراخوانند. میلیونها نفر در آمریکا و انگلستان و ایتالیا و اسپانیا فریاد زدند «به نام ما جنگ نکنید»، تا بدینسان فاصله خود را با سیاستمداران جنگ طلب و ماجراجو نشان دهند. روی یکی از پلاکاردهای تظاهر کنندگان، این شعار به چشم می خورد: «این جنگ تروریستی را فوراً متوقف کنید». این شعار مرا بی اختیار به یاد سخن پر معنا و حکیمانه «پتر اوستیوف» هنرمند نامی و نماینده اونیسف انداخت که اخیراً گفته بود: «اگر تروریسم، جنگ فقرا علیه اغنیاست، در عوض، جنگ، ترور اغنیا علیه فقر است».

ایالات متحده به عنوان تنها ابر قدرت جهان، با پشت کردن به تصمیمات شورای امنیت، حتی پیش از شروع جنگ، شکست حقوقی و اخلاقی بزرگی را پذیرا شد. این کشور و متحد اصلی اش بریتانیا که خود را در مقابل غول نیرومند افکار عمومی جهان می دیدند، به انواع تلاشهای مذبوحانه متوسل گشتند تا برای تجاوز نظامی به عراق، محمل حقوقی و مشروعیت قانونی بتراشند. کاخ سفید اعلام کرد که ۴۵ کشور دنیا از آمریکا حمایت کرده اند و لیستی از «راغبین» را منتشر ساخت. آیا صرف چنین واکنشی، خود اعتراف به گناه در نقض تصمیمات سازمان ملل و زیر پا گذاشتن قواعد بین المللی و حقوق خلقها نیست؟ در نگاهی به این لیست، از جمله به کشورهای کوچکی مانند «جزایر مارشال» و «میکرونزی» بر می خوریم که حتی کسی نمی داند در کجا واقع شده اند، همچنین به کشورهایی چون السالوادور و آلبانی و آذربایجان و مقدونیه و گرجستان و ازبکستان که در آنها وضع حقوق بشر اسفناک است و اینک خود می خواهند در رکاب آمریکا

«حقوق بشر» به عراق صادر کنند! جالب اینکه آمریکا در این لیست کذایی، از ذکر نام ۱۵ کشور (احتمالاً اکثر کشورهای عربی و کوچک منطقه) به این بهانه که مایل نیستند شناخته شوند، خودداری کرده است! اگر از معدود کشورهایی چون استرالیا و دانمارک و لهستان که با ارسال واحدهای محدود نظامی و تدارکاتی، عملاً به یاری متفقین شتافتند بگذریم، می توان خاطر نشان ساخت که اکثر قریب به اتفاق دولتهای موافق جنگ، تنها به ارسال کارتهای پشتیبانی معنوی و دیپلماتیک به کاخ سفید بسنده کرده اند. آری، این جنگ فاقد مشروعیت حقوقی و اخلاقی است. فاقد مشروعیت حقوقی است چرا که خودسرانه و بدون مجوز سازمان ملل انجام می گیرد. و مشروعیت اخلاقی ندارد، چرا که انسان غایت بالذات است و هرگز نمی توان به نام دفاع از حقوق بشر، انسانها را به بمب و موشک بست.

### قصور ما

کانت، روشنگری را «برون رفت انسان از نابالغی خود کرده» می نامد. این نابالغی از آنجهت خود کرده است که در آن، نه تنها انسان شهامت استفاده از عقل خود را ندارد، بلکه با واگذاری آن به مرجعی مافوق، نمی خواهد مسئولیت اعمال خود را بپذیرد. موضع برخی از «روشنفکران» و «نخبگان سیاسی» ما نسبت به جنگ عراق، انسان را بی اختیار به یاد این گفته کانت می اندازد. اگر قصور و کوتاهی روحی و معنوی «روشنفکران و نخبگان» عراقی را در بیرون آمدن از نابالغی خود کرده و به تبع آن ارتقاء سطح آگاهی مردم عراق، یکی از ارکان اصلی پابرجایی دیکتاتوری ۲۵ ساله صدام حسین بدانیم - امری که اینک کار این کشور همسایه را به این وضعیت مخاطره آمیز کشانده است - بی تردید می توانیم استقبال برخی از «روشنفکران و نخبگان سیاسی» ایرانی را از جنگ عراق و امید بستن به این خیال خوش را که آمریکا پس از آزادی عراق به سراغ ایران خواهد آمد و برایمان دموکراسی به ارمغان خواهد آورد، از یکطرف نشانه صغارت معنوی آنان و سلب مسئولیت از خویشتن و دل بستن به مرجعیتی بیگانه و قدرتمند و از طرف دیگر اعترافی آشکار به افلاس و ورشکستگی نظری و عملی در برآوردن وظایفی تلقی کنیم که بیش و پیش از همه بر دوش روشنفکران و نخبگان یک جامعه است. فاجعه در آنجاست که این جماعت برای دستیابی به اهداف مورد نظر، کوچکترین ابایی ندارد که جنگی مهیب و خانمانسوز از نوع آن چیزی که اکنون در عراق در جریان است، کشور ما را نیز ویران و هزاران انسان بیگناه را قربانی سازد. خوشبختی اینست که در پس چنین رویدادی و با سقوط استبداد دینی، جامعه ای آزاد و دموکراتیک در میهن ما بنا خواهد گشت!

اما باید برای یکبار هم که شده، صادقانه از خود بپرسیم که چرا کشور ما و کل منطقه ای که در آن زندگی می کنیم در چنین وضعیت اسفناکی به سر می برد؟ چرا محصولات فکری ما طی همین ۵۰ سال اخیر، تقریباً چیزی معادل صفر و محصولات سیاسی ما همواره نظامهایی استبدادی و خودکامه با رهبرانی از نوع محمدرضا شاه ها، صدام حسین ها، حافظ اسد ها، ملک فیصل ها، خمینی ها، ملا عمرها و غیره بوده است؟ نقش «روشنفکران» و «نخبگان» فکری و فرهنگی ما در بر سر کار آوردن این رهبران و تثبیت این نظامها چه بوده است؟ بدیهی است که چسباندن خود به قافله تمدن غربی و پنهان شدن در پشت الفاظ جذاب و زیبا چون «آزادی»، «دموکراسی»، «حقوق بشر»، «توسعه» و «پیشرفت» کار بسیار آسانی است، اما انتظار اینکه اینگونه شعارهای دلفریب، بدون تلاشی همه جانبه برای پایان دادن به نابالغی معنوی، به تنهایی ما را به جامعه ای باز و آزاد رهنمون گردد، البته کاری عبث و بیهوده است. این که در جهل خانه زاد خود، دست روی دست بگذاریم و منتظر بمانیم که دیگران برایمان از آسمان با بمب و موشک «آزادی و دموکراسی و حقوق بشر» ببارند، نیز خود گزینه ای ست، اما قطعاً در تداوم همان سلب مسئولیت از خویشتن و لذا استمرار همان «نابالغی خودکرده» در عین حال، با چنین گزینه هایی نباید فراموش کنیم که باز به گفته کانت: «کسی که خود را به کرمی حقیر تبدیل می کند، دیگر نباید گله مند شود اگر او را زیر پا له کنند»! ▲



# دگردیسی در روابط بین المللی

شکوه محمودزاده

## پیشگفتار

در روزهای اخیر، ماشین جنگی آمریکا با قدرت تمام به حرکت در آمده و جنگ دوم خلیج فارس با حمله نظامی آمریکا و انگلیس به عراق آغاز گشته است. حمله آمریکا به عراق که یک جنگ تهاجمی و نه دفاعی محسوب می گردد، سرفصل تازه ای در چگونگی تفسیر حقوق بین الملل، بدعتی در سیاست خارجی آمریکا و آغاز تغییر بنیادی و دگردیسی در روابط بین الملل می باشد.

پس از پایان جنگ سرد و فروپاشی شوروی ما در دوران گذار از مناسبات دوقطبی جنگ سرد به مناسبات چندقطبی دهه نود بسر می بردیم. ادعا و تلاش آمریکا مبنی بر تک ابرقدرتی بودن جهان و دیکته کردن مواضع خود به دیگر کشورها یک روند متناقض (پارادکسیکال) با روند تکاملی چندقطبی جهان می باشد. معنای قطعی پیامدهای فروپاشی شوروی و تک ابرقدرتی بودن جهان را ما اما در چند دهه پس از این خواهیم فهمید. مقاله حاضر تلاشی است در جهت بازفهمی و بازبایی روند گذار کنونی در روابط بین المللی و روشن ساختن اهداف و نتایج حمله آمریکا به منطقه خاور میانه. روش بحث همواره به صورت حرکت از انتزاع به مشخص تعیین می گردد و من همچنین از «روش ژنتیک تاریخی» (historisch/genetische Methode) یعنی روشی در علوم سیاسی بهره گرفته ام که سیر حرکت یک پدیده ویژه را از دوران زایش تا بلوغ و کهنسالی بررسی می کند. بدین ترتیب من کوشش خواهم کرد، بحث های انتزاعی و مجرد روابط بین الملل را با روند مشخص و ویژه تحولات کنونی تطبیق دهم.

## نظامی کردن سیاست جهانی

سرکردگی (هژمونی) و رهبری کشورها و ملتها در روابط بین المللی، در طی تاریخ تاکنونی، زیر دستکم سه الگوی زیر صورت گرفته است :  
۱- نخستین حالت و وضعیت این پیکربندی (Konstellation) اینست که یک ملت به تنهایی بر امپراتوری پهناوری چیره می شود و فرمان می راند. نظیر این موقعیت را در تاریخ می توان در امپراتوری هخامنشی و اشکانی و ساسانی، امپراتوری روم، امپراتوری اعراب، امپراتوری عثمانی و دست آخر در امپراتوری انگلستان در دهه های نخستین سده نوزدهم مشاهده کرد. این امپراتوری ها مدت زمانی طولانی بدون همورد و چالشی جدی که موقعیت آنان را به خطر بیندازد، سرکردگی خود را بر قلمروی گسترده زیر فرمانروایی خویش حاکم می کردند.

۲- نوع دوم این پیکربندی نمونه کلاسیک سیاست «توازن نیروها» (Balance of Power) می باشد که برابر آن سه و یا چهار قدرت تقریباً برابر بر نگهداری «نظم موجود» (status quo) می کوشند و برابر این آموزه هیچ قدرتی نباید بزرگتر از مجموع قدرتهای دیگر باشد. بهترین مثال این الگو نظم مترنخی سده نوزدهم است که پس از شکست ناپلئون و «دوران بازسازی سلطنت مطلقه» (Restauration)

در اروپا، کشورهای فرانسه، آلمان، انگلستان، اتریش و روسیه پایه های متوازن آن را تشکیل می دادند و در نگاهداری آن نظم تلاش می کردند.

۳- حالت و الگوی سوم این پیکربندی، از سال ۱۹۴۵ تا ۱۹۹۰ وضعیت دوقطبی جهان به رهبری آمریکا و شوروی با زرادخانه های نظامی، با اقتصادهای متضاد و ایدئولوژی های متضاد ویژگی خویش را می یابد، که نه تنها بقیه جهان را زیر نفوذ و تاثیر این مناسبات دوقطبی قرار می داد، بلکه این دو ابرقدرت تا مرز سازش ناپذیری و رویارویی مستقیم با یکدیگر پیش رفتند.



پس از پایان جنگ سرد، ما در دوران گذار از مناسبات دوقطبی جنگ سرد به مناسبات چندقطبی و این بار در مقیاس جهانی به سر می بردیم و ایده «توازن نیروها» در «شش ستون نظم جهانی» و «دیپلماسی» توسط کیسینجر مطرح گردید. این شش ستون به ترتیب عبارتند از آمریکا که در اتحاد با کانادا و مکزیک اتحادیه آمریکای شمالی (NAFTA) را بوجود آوردند و سپس اتحادیه اروپا، روسیه، چین و آسیای جنوب شرقی، هندوستان، خاورمیانه و آفریقا. این شش ستون نظم جهانی می بایست برابر نظریات کیسینجر نظم مترنخی توازن نیروها را این بار نیز در «دوران بازگشت» به مناسبات سرمایه داری پس از شکست طرح سوسیالیسم سازمان دهد. بسیاری از اندیشمندان و تحلیلگران غربی نظیر پل کندی و برژینسکی نیز در دهه نود از ساختار نظم چندقطبی در روابط بین الملل سخن می گفتند. پس از پایان جنگ سرد، آمریکا بعنوان ابرقدرت پیروز و بلامنازع از این جنگ بیرون آمد ولی بسیاری از مناطق جهان با یک خلاء قدرت ناشی از نبود قدرت شوروی سابق روبرو گشتند. برابر نظریات نظریه پردازان سیاست «واقع گرایانه»، قدرت عنصر و سرشتی بنیادی و پیش نهادی است، یعنی قدرت بطور واقعی وجود خارجی دارد و تلاش در نفی آن باعث می گردد که قدرت با توان بیشتری خود را جا بیندازد، به کرسی بنشاند و تثبیت کند و هرگاه خلاء قدرتی در نقطه ای بوجود بیاید، بطور جبری نیروی دیگری بر آن مسلط ←

← می‌گردد و سیادت خود را حتمی می‌گرداند. برابر این نظریه ساختار و محتوای روابط بین الملل و سیاست جهانی را میزان قدرت هر کشور تعیین می‌کند و دولت‌ها بازیگران اصلی سیاست جهانی می‌باشند.

اگر این نظریه را به وضعیت کنونی تعمیم دهیم و بخواهیم وضعیت کنونی جهان را بر مبنای آن توضیح دهیم، باید بگوییم که پس از برون رفت شوروی بعنوان یک ابر قدرت از صحنه سیاست جهانی، بسیاری از مناطق جهان با خلاء قدرت روبرو گشتند. عراق بهترین نمونه آنست. این کشور در زیر چکمه‌های صدام حسین، دهه‌ها با اشاره دکتربین «راه رشد غیرسرمایه داری» شوروی اداره می‌شد و با اشاره آمریکا و شوروی در سال ۱۹۸۰ به ایران حمله کرد و در طول جنگ هشت ساله با ایران از سوی شوروی، آمریکا و اروپا پشتیبانی می‌شد. در سال ۱۹۹۰ صدام حسین که تغییر جهت در سیاست بین المللی را در نیافته بود، به کویت حمله کرد و با دخالت نظامی آمریکا از آن کشور بیرون رانده شد. جنگ اول خلیج فارس، آغاز دکتربین جدید در سیاست خارجی آمریکا با توجه به شرایط دیگرگون شده جهانی بود. آمریکا پس از پایان جنگ سرد می‌خواست دوباره به منطقه خلیج فارس بازگردد که پس از اشغال افغانستان توسط شوروی و قطع روابط ایران و آمریکا در نتیجه گروگان گیری از منطقه بیرون رفته بود. جنگ یوگسلاوی (کوزوو) در سال ۱۹۹۸ را نیز باید در همین چارچوب ملاحظه کرد. اگر یوگسلاوی با توجه به دکتربین تیتو مبنی بر موازنه منفی میان دو ابرقدرت توانست به استقلال و «راه ویژه» خود در زمان جنگ سرد دست یابد، این پیش علامت مثبت پس از پایان جنگ سرد به پیش علامت منفی تبدیل شد. ناتو در جنگ کوزوو می‌خواست خلاء قدرت ناشی از نبود شوروی را بسود خود جبران کند.

با اینحال دهه نود، دهه گذار بود. دهه گذار از ساختار دوقطبی به ساختار چندقطبی و پس از آن به ساختار تک ابرقدرتی و تکروی آمریکا در وضعیت کنونی. مشکل اساسی روابط بین المللی در حال حاضر اینست که قدرت آمریکا از قدرت مجموعه دیگر کشورهای دوست و رقیب بیشتر است. نیکسون در کتاب خاطرات خود این نکته را گوشزد می‌کند که هر دو بیست سال یکبار در روابط بین الملل قدرتی بوجود می‌آید که قدرتش از مجموعه دیگر نیروها بیشتر است. برای نیکسون ناپلئون و فرانسه ناپلئونی مثال تاریخی و کلاسیک این موقعیت بود و آمریکای پایان سده بیستم نمونه دیگر آن. از اینرو برابر دیدگاه واقع گرایانه در روابط بین الملل، میل به کسب قدرت بیشتر و توسعه طلبی و سیادت جویی، سرشت واقعی قدرت در سیاست جهانی را تشکیل می‌دهد. بر پایه این نظریه، جمله فرموله شده توسط کلاوزویتس مبنی بر اینکه «جنگ ادامه سیاست با ابزار دیگرگراست»، اساس درک روابط بین المللی در مناسبات کنونی اش می‌باشد، زیرا در روابط بین المللی یک دولت جهانی یا یک «لویاتان» وجود ندارد تا بتواند اراده خویش را به شکل نظامی و سیاسی جاری سازد و ما در روابط بین الملل در هرج و مرج همیشگی یا آنچنانکه هابس می‌گوید در «جنگ همه علیه همه» بسر می‌بریم. جمله فرموله شده توسط کلاوزویتس مبنی بر ادامه سیاست از طریق جنگ در دوران جنگ سرد و با توجه به قدرت تقریباً برابر دو ابرقدرت در عرصه نظامی بکناری نهاده شد و مبنای بر «توازن نیروها» قرار گرفت. دو پیمان ناتو و ورشو که رودرروی یکدیگر قرار گرفته بودند، از قدرتی متوازن برخوردار بودند. شعار ناتو در آنزمان همان شعار معروف سه تنگنادر الکساندر دوما بود: «یکی برای همه، همه برای یکی» و این شعار در ماده پنجم قرارداد ناتو بدینصورت گنجانده شده بود که «هرگاه کشوری از اعضای ناتو مورد تعرض نظامی قرار بگیرد، دیگر اعضای ناتو باید به پشتیبانی از آن کشور بشتابند». این ماده پنجم پس از حملات تروریستی ۱۱ سپتامبر برای نخستین بار موضوعیت پیدا کرد و کشورهای اروپایی عضو ناتو بدینوسیله همکاری و همراهی خود را به آمریکا ارائه دادند. جنگ آمریکا علیه رژیم طالبان و القاعده در افغانستان بدین ترتیب کاملاً با قرارداد ناتو و حتی منشور سازمان ملل متحد هماهنگی داشت، زیرا برابر ماده ۵۱ منشور سازمان ملل متحد

هر کشوری که مورد تعرض و حمله نظامی قرار گرفته باشد، می‌تواند از خود دفاع کند. اصل «دفاع از خود»، یکی از اصول اساسی و پایه ای حقوق بین المللی بشمار می‌رود و با استناد آن آمریکا اعلام کرد در ۱۱ سپتامبر به کشور ما حمله صورت گرفته است و سازمان القاعده که با همکاری طالبان در افغانستان حکومت می‌کند، این حمله را صورت داده است و ما برای دفاع از خود به جنگ طالبان و القاعده می‌رویم و نیازی به اجازه شورای امنیت و یا ناتو نداریم. رویارویی آمریکا بعنوان یک دمکراسی دویست ساله از یکسو و رژیم دوران نوسنگی طالبان و سازمان تروریستی القاعده از سوی دیگر، به جنگ افغانستان مشروعیت می‌بخشید. آمریکا در سال ۲۰۰۱ با برخورداری از همراهی و همدردی بیسابقه افکار عمومی جهانی، بویژه در کشورهای غربی توانست اهداف واقعی خود را که دستیابی به فضای آسیای میانه (که در حالت خلاء قدرت پس از فروپاشی شوروی بسر می‌برد) عملی سازد. این واقعیت که آمریکا در جنگ با طالبان، یک رژیم نوسنگی را به زباله دان تاریخ فرستاد و مردم افغانستان را از حکومت ترور و وحشت طالبان رهانید، توسط جهانیان بسیار مثبت ارزیابی شد و چهره آمریکا را نزد مردم جهان و روشنفکران بهتر از پیش جلوه داد. اما هنوز مدتی از این فضای حاکم بر جهان پس از ۱۱ سپتامبر نگذشته بود که جرج دبلیو بوش با اعلام «محور شرارت» و مبارزه آمریکا علیه آن اهداف نهانی و نهایی خود را آشکار کرد. از این پس فرمول «جنگ ادامه سیاست با ابزار دیگرگراست» توسط جرج بوش به فرمول «سیاست ادامه جنگ است بطریق دیگر» تبدیل شد. این دگردیسی ژرف و بنیادی آنجا خود را بتمامی آشکار می‌سازد که پس از جنگ «بیشتر تدافعی» آمریکا علیه طالبان و القاعده، اینبار در مورد عراق کاملاً ویژگی یک «جنگ تمام عیار تهاجمی» را بخود گرفته است. جنگ تهاجمی از زمان شکست هیتلریسم و دولت‌های محور در زمان جنگ جهانی دوم، از روابط بین المللی رخت بر بسته بود و سیاست در دوران جنگ سرد بر مبنای نظارت سازمان ملل متحد و قراردادهای میان کشورها روند عادی یا غیر عادی خود را طی می‌کرد. از زمان جنگ جهانی دوم تا پایان کشمکش شرق و غرب جنگها به روش «جنگ جاننشینی» از سوی آمریکا و شوروی صورت می‌گرفت. رونالد ریگان در این زمینه در سیاست آمریکا بدعتی را بنیاد گذارد. او با کنار نهادن «درسه‌های ویتنام» به رویارویی مستقیم با شوروی روی آورد و با کنار نهادن سیاست «بازدارندگی» در برابر شوروی که ترومن و جرج اف کنان معماران آن بودند و تا آنزمان اصول سیاست خارجی آمریکا را تعیین می‌کرد، به سیاست «هماوردطلبی» با شوروی روی آورد و قدرت شوروی را در همه مناطق نفوذ این ابرقدرت از افغانستان گرفته تا لهستان و از آسیا و آفریقا گرفته تا آمریکای لاتین به چالش طلبید و با برنامه جنگ ستارگان بنیان برتری یا همگامی نظامی شوروی با آمریکا را به زیر پرسش برد و موجبات بازنگری شوروی در پایه های قدرت خویش را فراهم کرد که در بقدرت رسیدن گورباچوف با صرفنظر کردن از پایه نظامی و رویکرد به گلاسنوست و پرسترویکا جای خود را در تاریخ پیدا کرد. جرج بوش پدر که از جناح متمایل به چپ حزب جمهوریخواه برخاسته بود و با رویکرد به همکاری های جهانی و بویژه همکاری کشورهای غربی در چارچوب سازمان ملل متحد و ناتو سیاست دوران گذار از نظم دوقطبی به نظم چندقطبی در جهان را همراهی می‌کرد و شکل می‌داد نتوانست بدلیل عدم همراهی بنیادگرایان مسیحی در درون حزب جمهوریخواه آمریکا موسوم به «ائتلاف مسیحی» و همچنین بدلیل چالش کلینتون کار خود یعنی «نظم نوین جهانی» را به پایان برساند. در دوران بیل کلینتون رویکرد سیاست خارجی آمریکا بر همکاری های منطقه ای و جهانی و دور تازه رقابت اقتصادی جهانی موسوم به «روند جهانی شدن» استوار شد. اما دوران دوم ریاست جمهوری او عقب نشینی های بسیاری را از جانب او و حزب دمکرات در برابر قدرت گیری جناح راست حزب جمهوریخواه زیر رهبری نیوت گینگریچ در انتخابات کنگره در سال ۱۹۹۴ بدنال داشت. این عقب نشینی ها هم در عرصه داخلی و مسائل مربوط به بیمه های اجتماعی بود که کلینتون ←

← و همسرش وعده آن را به ملت آمریکا داده بودند و هم در عرصه سیاست خارجی با عقب نشینی ابتدا مقطعی و سپس کامل کلینتون از مواضع خود در رابطه با روند صلح خاورمیانه همراه بود. دولت جرج بوش پسر که از جانب بنیادگرایان مسیحی، جنبه نفتی و هم‌تافت صنعتی نظامی پشتیبانی می‌گردد، اینبار چرخشی تازه و اساسی در سیاست خارجی آمریکا بوجود آورد. این چرخش نه بازگشت به اصول راهنمای جرج بوش پدر، بلکه بازگشت به دکترین ریگان بود. رویکرد به دکترین ریگان، در حالیکه دیگر نظام شوروی وجود ندارد تا بعنوان نیروی متوازن جهانی بحساب آید، جهان را در موقعیت پیچیده و خطرناکی قرار داد. عدم توجه آمریکا به نظرات شورای امنیت، عدم توجه به هم پیمانان مهم آمریکا در ناتو نظیر فرانسه و آلمان و سایر کشورهای اروپایی مخاف جنگ عراق و عدم توجه به افکار عمومی، آمریکا را اینک به صورت قدرتی افسارگسیخته در آورده که مهار آن در آینده نزدیک از هیچ قدرتی ساخته نیست. دولت‌های اروپایی هم‌راه روسیه و چین می‌خواستند در بحران عراق با تکیه بر شورای امنیت قدرت لگام گسیخته آمریکا را اندکی مهار کنند و حتی بنظر من انگلستان با قرار گرفتن در کنار آمریکا می‌خواهد نقش یک مهارکننده را بازی کند. اما آمریکا نخواهد توانست در درازمدت علیه تمامی جهان وارد عمل شود. اکنون، در شرایط دهه آغازین سده بیست و یکم پارامترها با دوران‌های امپراتوری‌های گذشته تفاوت اساسی دارند. مردم جهان اکنون از درجه سواد و آگاهی بالاتری نسبت به دوره‌های تاریخی پیشین برخوردار هستند و اساساً امروز سواد و آگاهی در انحصار هیچ ملتی نیست. اطلاعات، که تا چند سال پیش تنها در اختیار دولتها بود، اکنون توسط اینترنت در اختیار همه مردم جهان قرار می‌گیرد و دولتها در بهترین حالت تنها یک پیشبود زمانی نسبت به مردم در زمینه دسترسی به اطلاعات دارند. وجود رسانه‌های خبری رادیویی و تلویزیونی به تقریباً همه زبانهای رسمی جهان و وجود ده‌ها رسانه بین‌المللی این امر آگاهی مردم جهان را تقویت می‌کند. «دهکده جهانی» و «انفجار اطلاعات» مانند همه اختراعات و دستاوردهای مدرنیته یک شمشیر دولبه است و همانگونه که می‌تواند بیاری قدرتمندان بیاید، بهمان اندازه مردم جهان نیز می‌توانند از آن بهره بگیرند.

بدعتی که با جرج بوش پسر در مناسبات بین‌المللی آغاز گشته است، با توجه به تاریخ دویست ساله آمریکا نیز بدعت بشمار می‌رود و این بدعت عدم توجه او به مناسبات نظم یافته روابط بین‌المللی توسط حقوق بین‌الملل می‌باشد. واقع‌گرایان در روابط بین‌المللی همواره از اصول سیاست قدرت پیروی کرده و اصل را بر درجه و سطح تکامل قدرت اقتصادی، سیاسی و نظامی یک کشور می‌گذارند. با وجود اینکه این نظریه در مورد وزن اقتصادی، سیاسی و نظامی هر کشور و بتبع آن نقش و جایگاه هر کشور در روابط بین‌الملل درست است، اما باید همواره این انتقاد آرمان‌گرایان را یاد آوری کرد که عدم رویکرد به اصول حقوق بین‌الملل و مناسبات قراردادی سیاست قدرت، جهان را همواره بسوی جنگهای خطرناک می‌کشاند. در این میان مارکسیستها همواره بر این نقطه نظر پای می‌فشرند که دوران کنونی دوران امپریالیسم می‌باشد و جنگهای امپریالیستی نتیجه قطعی و حتمی ساختار امپریالیستی آمریکاست. در این مورد باید این نکته را یاد آور شد که سیاست شوروی سابق نیز بر مبنای «سیاست قدرت» تنظیم می‌گشت و شکل می‌گرفت و پر بیراه نبود که نظریه پردازان غربی استالین را «ریشیلوی سرخ» لقب دادند که همانند کاردینال ریشیلوی سیاست قدرت را تنها بر اساس منافع کشور (و نه سوسیالیسم) سازمان می‌داد و توه سیاسی او برژنف نیز بر مبنای همین سیاست قدرت عمل می‌کرد. این نکته نه تنها از نظر تاریخی، بلکه از آن جهت دارای اهمیت است که فروپاشی «سوسیالیسم واقعا موجود» با رویکرد دیکتاتوری پرولتاریا و غیر دموکراتیک خود، بطوری افکار عمومی جهانی را از خود رانده بود، که پس از فروپاشی آن نظام دموکراسی غربی همراه با اقتصاد بازار و روند جهانی شدن بی بدیل باقی ماند. اما یک نکته در نگرش مارکسیستی به سیاست جهانی درست است و آن

ساختاری بودن جنگ در نظام سرمایه داری می‌باشد. اگرچه در طول تاریخ پیش سرمایه داری نیز جنگهای بسیاری در جهان روی داده اند، ولی با توجه به تکامل فن آوری نظامی، جنگهای دوران صنعتی و سرمایه داری بمراتب ویرانگر هستند و با تلفات انسانی بسیاری همراه می‌باشند. بدین ترتیب به نظر من آمریکا در بلندمدت خلاء ناشی از نبود شوروی را در افغانستان و عراق و آسیای میانه و حتی ایران پر خواهد کرد. اما این راه کاری ساده و بی مانع و کم خطر نیست. روسیه هنوز وجود دارد و بنظر می‌رسد که دوران سرگیجه ناشی از فروپاشی شوروی را که یلتسین نماینده آن بود، پشت سر گذارده باشد. اروپا به خود آمده است و محور برلین - پاریس با همه ضربه‌هایی که از روند جهانی شدن به اقتصاد دو کشور آلمان و فرانسه خورده است، توانایی خود را در سیاست بین‌المللی داراست. آلمان، بویژه پس از اتحاد به استقلال کامل رسیده است و از قدرت نسبتاً بالایی در اروپا و جهان برخوردار است و اتحادیه اروپا با وجود یورو، از قدرت نوسان بیشتری در روابط بین‌الملل برخوردار است.

این واقعیت که تمامی ذخایر ارزی عراق بر مبنای یورو و نه دلار قرار دارد، یکی از اهداف و انگیزه‌های پنهانی و آشکار آمریکا در این جنگ می‌باشد. از اینرو جنگ آمریکا علیه عراق از نظر اقتصادی و جنگی برای نگاهداری دلار بعنوان ارز مسلط در اقتصاد جهانی بشمار می‌رود. همچنین سیاست جنگی آمریکا علیه عراق به اوپک ضربه جبران‌ناپذیری خواهد زد. از زمان تشکیل اوپک در دهه ۶۰ سده بیستم، این سازمان در راه منافع کشورهای صادرکننده نفت عمل کرده است و با بالا رفتن بهای نفت در دهه ۷۰، کشورهای غربی اهمیت اوپک را دریافتند. در دهه نود بهای نفت به پایین‌ترین میزان خود رسید و زمانی بود که بهای آب آشامیدنی در کشورهای غربی بیشتر از بهای بنزین بود. در سالهای اخیر با سیاست درست اوپک (البته در هماهنگی با شرکتهای نفتی) بهای نفت به میزان زیادی بالا رفت و حتی اخیراً به هر بشکه چهل دلار نیز رسید. سیاست آمریکا در جنگ کنونی با عراق بر نابودی اوپک و یا سیادت بر آن استوار می‌باشد. در دهه هشتاد و با پیدا شدن نفت شمال، کشورهای انگلستان و نروژ و پس از آنها روسیه از ورود به اوپک خودداری کرده و نفت خود را بطور جداگانه در بازار عرضه می‌کنند. به این کشورها در اصطلاح «غیر اوپک» می‌گویند. برخی تحلیلگران غربی اکنون سالهاست اوپک را کارتل می‌نامند و از انحصاری بودن نفت در دست دولتهای ملی کشورهای اوپک ابراز نارضایتی می‌کنند. بنظر این کارشناسان نفت در کشورهای اوپک باید خصوصی و در معرض رقابت داخلی و بین‌المللی قرار بگیرد. منافع ملی دولتهای عضو اوپک اما حکم می‌کند که نفت دولتی و نه خصوصی باشد و صادرات آن نیز در انحصار دولتها باقی بماند. سیاست دولت بوش بنظر من در راستای از بین بردن و یا زیر سیطره در آوردن اوپک می‌باشد و این سیاستی است نه تنها علیه عراق، بلکه علیه کل منطقه خلیج فارس. اما اهداف آمریکا در این جنگ تنها اهداف اقتصادی نیست، بلکه اهداف ژئوپلیتیکی نیز هست. هدف اساسی آمریکا در این جنگ می‌تواند تغییر نقشه سیاسی خاور میانه باشد و همچنین سیادت بر ملتهای منطقه.

### کشمکش میان قدرت و حق

چرخش ناگهانی سیاست در آمریکا که با پایان دوران ریاست جمهوری کلینتون و آغاز دوران ریاست جمهوری بوش انجام گرفت، بمانند چرخش رادیکالی است که از نقطه عطف کارتر به ریگان صورت گرفت. این چرخش افراطی در سیاست آمریکا این پرسش را مطرح می‌کند که چه چیز و چه عواملی باعث این چرخش شده اند؟ آیا نظام و سامان سیاسی آمریکا باعث بوجود آمدن چنین چرخشهای ناگهانی و رادیکالی می‌گردد یا در این میان نقش افراد تعیین کننده است؟ از نقطه نظرگاه سیاست «واقع‌گرایانه» و فرزندش سیاست «واقع‌بینانه»، سیاست خارجی یک کشور بر مبنای قدرت مطلق و نسبی آن کشور در نظام بین‌المللی مشخص می‌گردد. برابر این نظریه، قدرتهای بزرگ، سیاست قدرت بزرگ را بکار می‌بندند، زیرا آنها قدرت ←



← بزرگی هستند. یک ابرقدرت برابر این نظریه نمی تواند گونه دیگری رفتار کند و مجبور است سیاست سرکردگی و امپراتوری خود را در جهان ایفا کند. بسیاری نکته ها در این نظریه درست است. یک دولت کوچک و کم اهمیت، حتی اگر بخواهد، نمی تواند سیاست یک دولت بزرگ را به پیش ببرد. بهترین و ساده ترین مثال این وضعیت، همین مثال عراق می باشد. عراق می خواست با وسعتی یک سوم ایران و با جمعیتی یک سوم ایران که از سه ترکیب قومی و مذهبی نیز ساخته شده است و سده ها از انحطاط درونی رنج می برد، از کشور خود یک ابر قدرت (دستکم در سطح منطقه) بسازد و برای این بلندپروازی نابخردانه تا به امروز بهای زیادی پرداخته و در آینده نیز خواهد پرداخت. یک کشور کوچک به اندازه عراق حداکثر می توانست و می تواند نقش سوییس را در منطقه بازی کند، یعنی بر شکوفایی اقتصادی (که بدلیل برخورداری از منابع نفتی کاملاً واقع بینانه می بود) پای بشارد. حتی قدرت متوسطی نظیر ژاپن در مقایسه با آمریکا و روسیه و چین و هند، بر شکوفایی هر چه بیشتر اقتصادی تأکید می کند و بهمین دلیل می تواند حتی در برخی موارد نقش یک قدرت بزرگ را (البته تنها از نظر اقتصادی) بازی کند. یک ابر قدرت مانند آمریکا برابر نظر واقع گرایان نمی تواند از وزن سنگین خود در ترازوی روابط بین الملل صرفنظر کند. تصمیمات این ابر قدرت در سرنوشت مناطق و حتی تمامی جهان تأثیر خواهد گذاشت. بنابر این یک ابرقدرت همواره سیاست یک ابرقدرت را اجرا خواهد کرد. اما این نظریه واقعگرایی در روابط بین المللی تنها بطور صوری درست است و هیچگونه محتوای گفتاری یا گفتمانی را شامل نمی گردد. دبستان واقع گرایی در سده نوزدهم بوجود آمد، در زمانی که کشورها در زمینه ساختار اقتدارگرایانه نظام فرمانروایی و ساختار بیشتر کشاورزی اقتصاد خویش، شبیه یکدیگر بودند. با گسترش روند صنعتی و دمکراتیزه شدن، کشورها از یکدیگر با درجه صنعتی و دمکراتیک بودن ساختار اقتدار در آنها تفکیک گشتند، بطوری که رفتار هر کشور در سیاست خارجی نه تنها بر اساس موقعیت قدرت آن کشور، بلکه با درجه زرفش دمکراسی در آن کشور تعیین می شود.

دبستان لیبرال روابط بین المللی، مانند واقع گرایان به دولت بعنوان یک نظام بسته که نسبت به بیرون کارکرد دارد نمی نگرد، بلکه این دبستان رفتار هر کشور در سیاست خارجی خویش را بر مبنای سیاست داخلی آن کشور و نوع ساختار اقتدار در آن کشور توضیح می دهد. بدین ترتیب دبستان لیبرالیسم تنها مانند دبستان واقع گرایی به توصیف ساده سیاست خارجی نمی پردازد، بلکه آن را تعریف کرده و توضیح می دهد. نظریه لیبرال ثابت کرده که نظام های دمکراتیک، دستکم در روابط بین خود صلحجوتر هستند و این تفاوت اساسی نظم دمکراتیک با نظم غیر دمکراتیک می باشد. طبیعتاً در دمکراسی ها نیز در طی زمان می توان سیاست خارجی های متفاوتی را مشاهده کرد، که در نتیجه تکامل دمکراسی در مرحله های مختلف آن بدست می آید و از روندهای گوناگون تأثیر می پذیرد. برخلاف نظریه واقع گرایی نمی توان به یک کشور و یک دولت بعنوان یک واحد ثابت نگریست که در طول زمان تغییرناپذیر باقی می ماند. برای مثال آلمان متحد امروز دیگر آلمان دهه سی نیست و حتی آلمان جمهوری وایمار نیز نیست. کشورهای اروپای شرقی نیز پس از «انقلابات آرام» دیگر مانند کشورهای عضو پیمان ورشو نیستند. آمریکای سال ۲۰۰۳ را نیز نمی توان با آمریکای سال ۱۹۴۱ یعنی آغاز ورود این کشور به جنگ جهانی دوم مقایسه کرد. پنج سال جنگ دوم جهانی بطور قابل ملاحظه ای سیاست داخلی و خارجی آمریکا را تغییر داد. در جنگ سرد آمریکا خود را بعنوان کشور دمکرات و آزادی می دید که جنگ افزارها را تنها برای دفاع از خویش بکار می گیرد. «دکترین بازدارندگی» که در نخستین سالهای جنگ سرد توسط جرج اف کنان تهیه و توسط ترومن اعلام شد، طرح رویارویی آمریکا با نفوذ کمونیسم در جهان آزاد بود. هنگامی که در سال ۱۹۹۰ آمریکا بعنوان برنده جنگ سرد از این منازعه بیرون آمد، تقسیم قدرت و میزان نفوذ در ساختار جامعه آمریکایی از پایه دیگرگون بود. ایالات متحده در پایان

جنگ سرد از یک دستگاه عریض و طویل دولتی با یک همتافت صنعتی - نظامی پر اهمیت برخوردار بود. از این پس سیاست خارجی آمریکا نه بر اساس دکترین های فراجزایی، بلکه توسط دو حزب بزرگ این کشور تعیین می گردید. آغاز این روند را ما در اختلافات میان سیاست خارجی کارتر و ریگان مشاهده کردیم. قدرت آمریکا در هر دو این کابینه ها یکسان بود، اما رفتار این کشور در سیاست خارجی کاملاً متفاوت بود. تغییر سیاست از کابینه بوش پدر به کابینه کلینتون نیز آنچنان چشمگیر بود که نمی توان آن را نادیده گرفت. همچنین باید گفت آمریکای سال ۲۰۰۱ به اندازه آمریکای سال ۲۰۰۰ در جهان قدرت داشت. علل تغییر سیاست آمریکا را ما باید در تعویض نخبان سیاسی آمریکا از کابینه کلینتون به کابینه جرج دبلیو بوش جستجو کنیم. کلینتون یک دولت چپ میانه را نمایندگی می کرد در حالیکه با جرج بوش جناح راست حزب جمهوریخواه یعنی یک تمایل افراطی به قدرت رسید. بنابرین جناحی که اکنون در آمریکا حکومت می کند، حتی نمایندگی تمامی حزب جمهوریخواه را نیز ندارد که از پدر او پشتیبانی می کردند. جرج دبلیو بوش نوه اندیشگی رونالد ریگان است و پا جای پای او گذاشت. با جرج بوش پسر، ائتلاف ریگانی مرکب از صاحبان مالی (Big Business) بویژه صنایع انرژی و تسلیحاتی، طبقه متوسط به بالا، محافظه کاران جدید و بنیادگرایان مسیحی به قدرت بازگشتند. نوک لبه سیاستمداران کنونی آمریکا را سیاستمداران دوران ریگان تشکیل می دهند. دونالد رامسفلد وزیر دفاع یا بهتر بگوییم وزیر جنگ نماینده صنایع موشکی می باشد. دیک چینی نماینده شرکت انرژی انرون و همچنین نماینده صنایع نفتی است. گوندلسا رایس نماینده شرکتهای نفتی است. خود جرج دبلیو بوش با صنایع نفتی تگزاس در ارتباط می باشد. مخرج مشترک منافع این گروههای ممتاز (لابی) قدرتمندتر کردن آمریکا بود که در ضمن منافع بیشتر خود آنان را تأمین می کند. آنها با رأی دهندگان خود و پیکره گروهبندی خویش نیز در توافق بسر می برند که علائق مذهبی و دنیوی برای قدرت بیشتر آمریکا آنان را همراهی می کند. همین امر ایدئولوژیک بودن بیش از حد کابینه کنونی آمریکا را نشان می دهد. بنا بر سنت جامعه آمریکایی، هر رئیس جمهوری در دوره دوم ریاست جمهوری خویش به میانه کشانده می شود. چنانکه ریگان از جناح راست حزب جمهوریخواه برخاسته بود و در دور دوم ریاست جمهوری اش به میانه آورده شد. در مورد کلینتون نیز اوضاع بهمین ترتیب بود. خاستگاه کلینتون بخش چپ حزب دمکرات بود و او در دور دوم از جانب گروههای بانفوذ به میانه آورده شد. جرج دبلیو بوش در آغاز ریاست جمهوری اش با یک جهان «آرام شده» توسط کلینتون روبرو بود. کلینتون تنها سر مویی با حل نهایی منازعه خاورمیانه میان اسرائیل و فلسطین فاصله داشت. او با لشکرکشی به یوگسلاوی، ناتو را تقویت کرد و موقعیت سرکردگی آمریکا را نیز مستحکم نمود. کلینتون روابط آمریکا و چین را به یک «همکاری راهبردی» تبدیل کرد و روابط آمریکا و روسیه را زرفش بخشید. اگرچه در دوران او تروریسم وجود داشت و در سال ۹۸ با انفجار سفارت های آمریکا در کنیا و تانزانیا حضور خود را اعلام نمود، ولی این تروریسم در ابعادی بود که می شد براحتی آن را مهار کرد. جرج بوش از همان آغاز زمامداری خویش، جهان را به طرح دوست - دشمن تقسیم می کرد و دشمنی فرضی را خطاب قرار می داد. پس از ۱۱ سپتامبر آمریکا با دشمنی واقعی روبرو شد و اینبار این دشمن نه یک کشور بلکه تروریسم بین المللی بود. آمریکا در ماههای پس از ۱۱ سپتامبر از یک همراهی و همدردی خیرخواهانه در جهان غرب و بمیزان کمتری در سراسر جهان روبرو شد. حمله آمریکا به افغانستان بدلیل ابرام در سرنگونی رژیم نوستکی طالبان با تأیید جهانیان روبرو شد. اما از همین جا بدعتی در سیاست آمریکا آغاز گشت. تصمیم جرج بوش برای حمله به افغانستان بدون موافقت شورای امنیت صورت گرفت. آمریکا در آنزمان استدلال می کرد که در ۱۱ سپتامبر به حریم کشور ما تجاوز صورت گرفته و ما در واقع از خود دفاع می کنیم. این تصمیم البته از نظر حقوق بین الملل با ماده ۵۱ منشور سازمان ملل متحد که ←

← «دفاع از خود» را مشروع قلمداد می کند، همخوانی داشت. اما مسئله بهمین جا پایان نیافت. پس از ۱۱ سپتامبر علاقه و منافع آمریکا بر این قرار گرفت که آمریکا باید در سیاست جهانی توان مانور و آزادی عمل کامل داشته باشد. بدین ترتیب آمریکا خود را از قید و بند ناتو نیز رها نمود و برخلاف همراهی هم پیمانان خویش نه زیر چتر این سازمان بلکه بطور جداگانه و تک روانه علیه رژیم طالبان و القاعده وارد جنگ شد. شعار «یکی برای همه، همه برای یکی» اینبار برای همراهی با آمریکا مطرح شد و آمریکا همراهی کامل متحدان خویش را دریافت کرد. متحدان آمریکا اما اینبار بر آن بودند که باید قرارداد پیمان ناتو اجرا گردد و آنان نیز حق اظهار نظر و تعیین تکلیف داشته باشند و نه مانند جنگ یوگسلاوی همه تصمیم ها را آمریکا بگیرد و آنان تنها حق دنباله روی داشته باشند.

در آنچه که به «بحران عراق» معروف شد، نه تنها آمریکا تمامی موازین حقوق بین الملل مربوط به سازمان ملل و شورای امنیت آن را زیر پا گذاشت، بلکه حتی ناتو و متحدان خویش در آن را نادیده گرفت. آمریکا بدین ترتیب به سیاست برتری جویانه و سلطه طلبانه خویش در روابط بین الملل میدان داد و یک «اراده برای قدرت» را انطور که نیچه می گفت، نمایندگی کرد. این «سیادت گزینشی بر جهان» یعنی برگزیدن هر کشوری بدلخواه و حمله به آن با نظامی کردن شدید روابط بین الملل همراه است و اینک باید گفت شعار اساسی «جنگ ادامه سیاست با ابزار دیگر» نیست، بلکه «سیاست ادامه جنگ بطریق دیگر» است. متحدان آمریکا به دنباله روان و مخالفان، به اروپای کهن و اروپای نوین تقسیم گشته و آمریکا در این بحران و جنگ تنها خواستار دنباله روی می باشد و هیچگونه رای و نظر مخالف را بر نمی تابد. سیاست جدید آمریکا دیگر سیاست پس از سال ۱۹۴۵ نیست، بلکه این سیاست بر مبنای قدرت برهنه و عریان قرار دارد. قدرت برابر تعریف ماکس وبر اینست: «قدرت، یعنی توانایی که اراده خود را، حتی علیه مقاومت، به کرسی بنشاند». کابینه بوش از همان آغاز بر اصل قدرت پایه گذاری شده بود، یعنی اینکه می خواست اراده خویش را بر دیگر کشورها تحمیل کند و برای اراده و فرمان خویش فرمانبردار بیابد، حتی آن اراده و فرمان را با زور به کرسی بنشاند. در اینجا مشخص می گردد که جهان چندقطبی دهه نود و دوران کلینتون که شدیداً منطقه ای شده بود، توسط جرج بوش بصورت یک جهان واحد زیر سلطه آمریکا تبدیل می گردد. با بهره برداری از ۱۱ سپتامبر، بوش به تلاشی دست زد که سیاست امنیتی و دفاعی (بخوان جنگی) را که در دهه ۹۰ به پشت صحنه رانده شده بود، اینک به نقطه مرکزی سیاست جهانی تبدیل کند. بدین ترتیب دکترین های دهه نود، که جهان را بصورت یک «جامعه جهانی» در حال گسترش در نظر می گرفت، که در آن منازعات میان کشورها به حداقل رسیده بود، و به موازات آن اختلافات قومی درون یک واحد سیاسی (کشورها) شدت و حدت می گرفت، دوباره با دکترین بوش به سیاست کشور-ملتتها تبدیل شد. برخلاف آنچه اکثر سیاست شناسان و تحلیلگران نظیر پل کندی پیش بینی می کردند، کشور-ملتتها به پایان راه خود نرسیدند و روند «زوال دولتهای ملی» هنوز راه درازی در پیش دارد و حتی امروزه هنوز دولتهای ملی بازیگران اصلی سیاست جهانی هستند. بدین ترتیب محور آینده روابط بین المللی بر مبنای قدرت است و نه حق. حقوق بین المللی پس از طرح ریزی بحث های نظری آن در سده های هفده و هژده از سال ۱۹۱۸ در پیکر جامعه ملل و پس از جنگ جهانی دوم در ساختار سازمان ملل متحد به ویژگی اصلی چارچوب روابط بین الملل تبدیل گشت. اما دکترین بوش مبنی بر جنگ تهاجمی و دکترین قدرت و به کرسی نشاندن اراده خود و آمریکا، حتی علیه مقاومت جهانی می باشد. در همین چند روزه جنگ ما شاهد مقاومت ارتش عراق علیه تهاجم آمریکا هستیم. ساختار رژیم بعثی عراق، ساختاری شبه فاشیستی است و یک مینیاتور از آلمان نازی را بنمایش می گذارد ولی ساختار کابینه جنگی بوش علیه عراق نیز ساختاری تهاجمی و بدون مشروعیت می باشد. جرج بوش بطور نمونه واری مسئولیت ترور ۱۱ سپتامبر را که از جانب نیروهای بی نام

و نشان جامعه جهانی یعنی تروریستهای القاعده صورت گرفته بود، به گردن دولتهای ملی نهاد. او در اول یونی ۲۰۰۲ در سخنرانی خود در آکادمی ارتش آمریکا در وست پوینت ۶۰ کشور (یعنی نزدیک به یک سوم دولتهای ملی جهان را) مسئول حملات تروریستی دانست و آنان را هدف حمله آمریکا قلمداد کرد. پیش از این او تنها چهار کشور عراق، ایران، کره شمالی و لیبی را جزو «محور شرارت» می نامید. در فردای آنروز واشینگتن پست او را «ستیزه جوترین رییس جمهور جهان گرای آمریکا» نامید.

گرایش سیاست آمریکا در آینده بسوی به کرسی نشاندن قدرت خود خواهد بود. در اینجا باید به نکته ای مهم اشاره کرد. آمریکایی ها از آغاز بنیان گذاری کشور خویش، خود را با رومی ها مقایسه کرده و می کنند. هفت تبه ای که واشینگتن بر روی آن قرار گرفته، همانند هفت تبه ای است که شهر رم بر روی آن قرار گرفته است و علت انتخاب واشینگتن به عنوان پایتخت آمریکا نیز بیشتر از این جهت است. دموکراسی آمریکایی نیز مدل بزرگ و پیشرفته دموکراسی رومی می باشد. همچنین آمریکایی ها همانند رومی ها مجلس سنا تشکیل دادند و همانند آنان سناتورها نقش زیادی در سیاست این کشور دارند. حتی نظامی گری آمریکایی ها نیز مانند نظامی گری رومی است. و در آخر باید این نکته را افزود که سزارسیم آمریکایی نیز مانند سزارسیم رومی است. یکی از محبوبترین و مهمترین مسائل تحقیقاتی در علوم انسانی آمریکا پس از جنگ جهانی دوم تحقیق و بررسی روی علل و عوامل فروپاشی امپراتوری روم استوار است. ظاهراً آمریکایی ها می خواهند بدینوسیله از فروپاشی تمدن خود جلوگیری کنند و یکی از دلایل کنونی دکترین بوش هم اینست که در آینده هیچ قدرتی در جهان وجود نداشته باشد تا بتواند هموردی برای آمریکا باشد و یا آمریکا را به چالش بطلبد. بنظر می رسد که این امر تهدیدهای فرضی و خیالی از خارج از کشور آمریکا، بهانه اصلی نظامی گری کنونی آمریکا باشد، اما غیر از این تهدیدهای فرضی و خیالی نیروی رسیدن به قدرت بیشتر انگیزه اصلی سیاست کنونی سیاستمداران آمریکایی می باشد. جرج دبلیو بوش می خواهد بر جای ژولیوس سزار بنشیند و امپراتوری مانند امپراتوری روم برپا کند. حتی اصطلاح «صلح آمریکایی» (Pax Americana)، که آمریکا می خواهد ظاهراً پس از جنگهای طولانی و بسیار در جهان برپا کند، شباهت بسیاری به اصطلاح «صلح رومی» (Pax Romana) دارد. در دهه نود و در دوران کلینتون، پس از پیروزی آمریکا بر شوروی این کشور دیگر احساس خطر نمی کرد. باور عمومی در آمریکا بر این بود که تنها موجودات دیگر از دیگر کرات آسمانی قادر خواهند بود به آمریکا حمله کنند و آمریکا در روی کره زمین دیگر همورد و چالشگر جدی ندارد. این احساس اطمینان باعث گشته بود که سیاستمداران این کشور تمامی هدف خود را روی رقابت اقتصادی متمرکز کنند و روند جهانی شدن بدین ترتیب برهبری آمریکا شکل گرفت. از زمان بقدرت رسیدن جرج بوش و بویژه پس از ۱۱ سپتامبر آمریکا دوباره در وحشت دشمنی فرضی و خیالی قرار گرفت. تروریستهای القاعده آنچنان قدرتمند جلوه داده شدند، که گویی آنان می توانند آمریکا را نابود کنند. وحشتناکترین سناریوها از حمله اتمی و بیولوژیکی و شیمیایی گرفته تا پخش میکروب انواع بیماری ها در رسانه های همگانی و توسط سیاستمداران مطرح گشتند. اما بالاتر از همه اینها ایجاد ارتباط خیالی و فرضی میان تروریستها و دولتهای ملی بود که جرج بوش در سخنرانی های خود آن را همواره تکرار کرده و می کند. بدین ترتیب آمریکا می خواهد جهان را «آرام کند» یعنی پس از جنگهای بسیار، دیگر ملتها را به زیر فرمان خویش در بیاورد و بر آنان چیره شود و حکومت کند. اما جهان امروز یک تفاوت اساسی با جهان ۲۰۰۰ سال پیش دارد. این جهان و این «جامعه جهانی» دیگر حتی با اول سده بیستم نیز قابل مقایسه نیست. دهکده جهانی و انفجار اطلاعات و بوجود آمدن افکار عمومی جهانی موانعی مستحکم علیه بنیان گذاری امپراتوری آمریکا بسبب امپراتوری روم می باشد. اما بنظر بسیاری از تحلیلگران گرایش گسترش «صلح آمریکایی»، یا بهتر بگوییم ←



← سلطه آمریکا بر منطقه خاورمیانه در آینده نزدیک محتمل بنظر می رسد. کابینه بوش پس از ۱۱ سپتامبر تلاش کرد، حملات تروریستی علیه آمریکا را مانند تهدید شوروی در زمان جنگ سرد جلوه بدهد و بنابراین سیاست های راهبردی آمریکا را همانند جنگ سرد یعنی پس از سال ۱۹۴۸ سازمان بدهد. در آن زمان جهان اول و سوم بعنوان مناطق نفوذ آمریکا اعلام شدند. پس از حملات ۱۱ سپتامبر آمریکا می خواهد تمامی جهان را به منطقه نفوذ خویش تبدیل کند و خاورمیانه یکی از مهمترین مناطق جهان از نظر راهبرد سیاسی، ژئوپلتیک و اقتصادی می باشد. اما منافع دولت بوش مورد پذیرش مردم و کشورهای جهان نیست. الگوی سرکردگی و رهبری آمریکا بین سالهای ۱۹۴۵ تا ۱۹۹۰ جذابیت ویژه ای در سرتاسر جهان داشت. «شیوه زندگی آمریکایی» مورد تائید و تقلید بسیاری از ملتها در جهان قرار می گرفت. این امر که آمریکا جهان آزاد را نمایندگی می کرد، ایده ای بود که سرانجام فروپاشی شوروی را بدنبال داشت. کشورهای اروپای شرقی پس از فروپاشی شوروی برای ورود به ناتو از یکدیگر پیشی می گرفتند. ناتو در دهه نود به سوی شرق اروپا گسترش یافت و حتی در برنامه «همکاری برای صلح» با روسیه به توافقات مهمی رسیده بود. در منطقه اقیانوس آرام حضور آمریکا با خشونتی دیده می شد. در اروپا، اتحادیه اروپا که از زمان جنگ سرد زیر چتر پشتیبانی اتمی آمریکا قرار داشت، حضور آمریکا را بعنوان یک پاداش و جایزه برای اروپای آزاد و متحد می نگریست. بنابراین در مورد مسائل نظامی و امنیتی از آغاز دهه نود «صلح آمریکایی» امکان آن را داشت که به کرسی بنشیند، زیرا متحدان آمریکا به ناتو برهبری آمریکا عادت کرده اند و نیروی عادت نیروی سترگی است. از اینرو در زمینه سیاست امنیتی و نظامی پس از سال نود تاکنون تغییر ویژه و چشمگیری در زمینه مسائل امنیتی صورت نگرفته بود. ناتو هنوز در ارتباطات دو سوی اقیانوس اطلس یک نظم مستحکم را بوجود آورده بود و بالاترین نیروی نظم دهنده نظامی - سیاسی در سراسر جهان بود. ده سال پس از فروپاشی شوروی طول کشید تا مشخص شد، ویژگی «نظم نوین جهانی» چه خواهد بود. در سال ۲۰۰۲ هنوز بنظر می رسید که اتحاد دوسوی آتلانتیک یک نظم مستحکم در وجود ناتو را بوجود بیاورد و همکاری آمریکا و روسیه در تمامی جهان باعث تداوم صلح جهانی گردد، اما بحران و سپس جنگ علیه عراق تمامی معادلات و محاسبات را دیگرگونه کرد. بحران عراق همانند رعد و برقی بر برکه ای آب ناتو و اتحادیه اروپا را به دو گروه موافق و مخالف جنگ تقسیم و تجزیه کرد. در یکسو آمریکا و انگلستان قرار گرفتند که با هدف برتری طلبی و سلطه جویی بر منطقه خاورمیانه خواستار «صلح آمریکایی»، یعنی برقراری نظم آمریکایی در منطقه هستند و در دیگرسو آلمان و فرانسه و روسیه قرار گرفتند که در حال حاضر نیرو و خواست سرکردگی و برتری طلبی بر منطقه خاورمیانه را ندارند و تنها منافع اقتصادی و سیاسی خود را در چارچوب یک نظم متوازن در منطقه دنبال می کنند. تضاد منافع اقتصادی - سیاسی قاره اروپا که عموماً صلحجویانه است از یکسو با منافع برتری طلبانه انگلوساکسونها که عموماً ویژگی نظامی و سلطه جویانه دارد از سوی دیگر، آینده روابط بین الملل را در حاله ای از ابهام فرو برده است. اینکه فرانسه و آلمان و روسیه مخالف «صلح آمریکایی» و «نظم نوین جهانی» هستند و در انزوا از پشتیبانی افکار عمومی جهانی نیز برخوردار می باشند، بر پیچیدگی شرایط کنونی و آینده آن می افزاید. البته باید گفت که هنوز مشخص نیست، این «صلح آمریکایی» چه ویژگیهایی خواهد داشت و در درجه نخست به نفع یا ضرر چه کسانی خواهد بود. تکامل سیاست خارجی جرج بوش به سوی یک «جهانگیری گزینشی» و سیادت بر جهان از طریق زور، کیفیت سیاست جهانی آمریکا را آنچنان رادیکال تغییر داده است که نمی تواند مورد پذیرش مردم جهان قرار گیرد. تکبر و نخوت قدرت از سویی و توهم قدرت از سوی دیگر در نخبگان آمریکایی تا بدان اندازه است، که آنان را از واقعیت بیگانه کرده است و آنان بطرزی اراده گرایانه می خواهند اراده خود را بر جهان تحمیل کنند. اما این نخوت و تکبر مقاومت جانانه ای در

سراسر جهان بوجود خواهد آورد. ضرب المثل معروفی می گوید: «غرور، پیش از سقوط به انسان دست می دهد» و این امروز شامل آمریکایی ها می گردد. در زمانه ای که فروپاشی شوروی و یوگسلاوی ویژگی آنست، یعنی در زمانه ای که سیادت دیگر بدون مشارکت ممکن نیست، کارزار کابینه بوش به سوی «جهانگیری گزینشی» بسیار ناهمزمان (آناکرونیک) بنظر می رسد. این کارزار برپایه ساده کردن صورت مسئله سیاست جهانی استوار است و بدون شک توسط جامعه پیچیده جهانی نفی خواهد شد. تکروی آمریکا در سیاست جهانی، نشانه مبالغه بیش از حد این کشور در قدرت و توانایی خویش و نشانه توهم قدرت می باشد. این قدرت نه تنها نمی تواند اراده خود را در جهان علیه مقاومت جهانیان به کرسی بنشانند، بلکه همچنین نخواهد توانست در صورت پیروزی نخستین، به تهنایی سیادت خویش را مستحکم سازد. دکترین اعلام شده توسط بوش یعنی جنگ تهاجمی، آشکار ساخت که ویژگی سیاست خارجی آمریکا تا چه اندازه تغییر یافته است. ادعای آمریکا مبنی بر رهبری جهان از زمان جنگ جهانی دوم همواره بر مبنای قواعد تعیین شده بازی از سال ۱۹۴۵ صورت می گرفت و این قواعد بازی یعنی همکاری و همگامی کشورهای غربی و جهان بر مبنای منشور سازمان ملل متحد. بنابراین نظم جهانی از سال ۱۹۴۵ تاکنون بر مبنای حقوق بین المللی بود و ویژگی آن پیشبود حق بر قدرت بود. بوش اما در اینمورد بر «اخلاق» و جهانیابی مانوی و دو ایستی نیک و بد و خیر و شر و همچنین بر ادعای خود مبنی بر «برگزیدگی» خویش و آمریکا تاکید می کند. این ادعای برگزیدگی و ایستادن در قطب نیکی اما مفاهیمی است مذهبی که تنها بنیادگرایان را بوجد می آورد و در جهان سکولار هیچ پژواک تائیدگرانه ای بدنبال نخواهد داشت. این مفهوم برگزیدگی در سیاست قدرت اروپا در سده نوزدهم نقش ویژه ای بازی می کرد. کشورهای مستعمراتی اروپایی در آنزمان با شعار «تمدن کردن» مردم جهان به تسخیر و مستعمره کردن کشورهای جهان مشغول بودند. واژه کلنیالیسم یا مستعمره از نظر واژگانی معنای آباد کردن و تمدن کردن می دهد و اروپایی ها با این شعار و یا بهتر بگوییم با این نقاب یا ماسک به سیادت خویش بر جهان غیرسفید و غیرغربی مشروعیت می بخشیدند. اکنون نیز آمریکا با شعار دمکراسی و آزاد سازی مردم جهان سوم از زیر یوغ دیکتاتوری های ابتدایی و خشن خویش به میدان می آید و برای خویش نقاب یا ماسک «برگزیدگی» و «صلح آمریکایی» برمی گزیند. البته در جهان سوم دیکتاتورهای ترسناک بسیاری وجود دارند و برقراری دمکراسی و رسیدن به آزادی مسلماً خواست ملتهای جهان سوم می باشد. اما دمکراسی را نمی توان با بمب بر سر مردم ریخت، دمکراسی از درون لوله توپ بیرون نمی آید و با اشغال نظامی اساساً نمی توان دمکراسی آفرید. اگر آمریکا برآستی خواهان بوجود آمدن مناسبات دمکراتیک در منطقه خاور میانه است، بهتر است اپوزیسیون دمکرات این کشورها را تقویت کند، تا آنان به یاری مردم این کشورها روابط دیکتاتوری را برچینند و مناسبات دمکراتیک را برقرار کنند. حمله به این کشورها و اشغال نظامی آنها نه تنها باعث بوجود آمدن دمکراسی نخواهد شد، بلکه این کشورها را به انقیاد کامل آمریکا در خواهد آورد و استقلال و تمامیت ارضی آنها را بخطر خواهد انداخت. اما یک نکته در تکوین و تکامل روابط بین الملل پس از ۱۹۹۰ کاملاً درست است و آن اینکه دیگر هیچ دولت دیکتاتوری نخواهد توانست در چارچوب مرزهای خویش ادعای «چهار دیواری، اختیاری» را بکند و با مردم کشور خویش هر رفتاری را که می خواهد، داشته باشد. تکوین و تکامل حقوق بشر و حقوق بین المللی بموازات قدرت برتری جویانه آمریکا امکان این «چهار دیواری، اختیاری» را از دیکتاتورها گرفته و آنان هر روز در معرض حمله قرار می گیرند. از اینرو حکومت کردن در چارچوب مرزهای ملی از این پس دشوارتر می گردد و بنظر می رسد رژیم های بسیاری در سراسر جهان یکی پس از دیگری سقوط خواهند کرد. این امر، تاثیر جانبی سیاست برتری جویانه آمریکا و دگردیسی بنیادی و به عبارت دیگر تاثیر منطقی بوشیسم می باشد. ▲



## نگته های پاریک

و. معصوم زاده

### نظم نوینی که زهدان آن مهد تمدن جهانی است

دویست سال پیش از این، گوته شاعر آلمانی، هنگامی که توپ ها، قلعه «والمی» را هدف آتش خود قرار داده بودند، با مشاهده این صحنه نوشت: «اکنون از این مکان دوران نوینی از تاریخ جهان آغاز می شود و شما می توانید به یقین اذعان کنید که شاهد این واقعه بوده اید». اکنون نیز از آسمان بر سر بغداد آتش می بارد و جهانیان شاهد زنده تولد نظم نوینی در جهان هستند که نطفه آن ۱۲ سال پیش از این بسته شد.

چرا سرنگونی صدام مصادف است با زایش دوران نوین در جهان؟ و چرا این تولد، اکثریت مردم جهان را در بهت و حیرت فرو برده و نسبت به آینده آن نگران ساخته است؟ آمریکایی ها می گفتند خطری که از سوی تروریسم آمریکا را تهدید می کند، بدان جهت غیر قابل اغماض است که تروریست ها می توانند به کمک کشورهای شرور به سلاح های کشتار جمعی مجهز شوند و با این کار کیفیت این تهدید از نوع دیگری خواهد شد. پس آمریکا وظیفه دارد برای حراست از مرزها و مردم کشور خود، مبارزه بر ضد تروریسم را با مبارزه بر ضد کشورهای شرور تلفیق کند، تا هم هسته های تروریستی نابود شوند و هم پشت جبهه آن، یعنی کشورهای حامی این نوع تروریسم خشک شود. و از آنجایی که در این کشورها رژیم های دیکتاتوری حکومت می کنند، مبارزه با این رژیم ها و کوشش برای سرنگونی آنها سهمی است که آمریکا و جامعه بین الملل در راستای آزادی مردم ادا می کنند و مرزهای دموکراسی را در جهان گسترش می بخشد.

این استدلالی است که در مراجع بین المللی و از سوی رسانه های گروهی در میان افکار عمومی جهان تبلیغ می شود، تا پشتیبانی کشورها و مردم جهان نسبت به این استراتژی جلب شود و صدای آنانی که با شک و تردید و حد معینی از بدبینی ناشی از تجربه و شناخت به این استراتژی می نگرند خاموش گردد. در واقع اینگونه استدلال ها در پوشش انساندوستانه، خیزی است که برای سلطه قطعی بر جهان برداشته شده است.

آمریکایی ها که از فدای واقعه ۱۱ سپتامبر تلاش داشتند رابطه ای را میان تروریست های احتمالی و رژیم صدام دست و پا کنند، طیف گسترده ای از طرح ها را وارد بحث های روز ساختند تا به هدف هایی که برای خود تنظیم می کردند نایل شوند. از ضرورت خلع سلاح های کشتار جمعی گرفته، تا تغییر رژیم و دموکراتیزاسیون عراق، به مثابه نخستین مرحله دموکراتیزاسیون کل منطقه و غیره. در واقع امر جنگ روانی در کنار تلاش های دیپلماتیک برای موجه جلوه دادن جنگ از همان آغاز در جریان بود، و متأسفانه باید اذعان داشت که به مثابه یک مؤلفه ثابت جای خود را در سیاست باز کرده و با توجه به تعدد و تکامل امکانات در حال تحکیم است.

اقدام یکجانبه آمریکایی ها، به کمک بریتانیا و چند کشور دیگر، بدون اخذ تأییدیه از شورای امنیت سازمان ملل متحد، در میان کارشناسان حقوق بین الملل شکی باقی نگذاشته است که شروع لشگرکشی به عراق، جنگی دارای خصصت تجاوزکارانه است و با

هیچکدام از معیارهای شناخته شده حقوقی سازگار نیست. علاوه بر آن، عادلانه نیز نیست، چرا که دستگاه رهبری آمریکا نتوانسته است افکار عمومی بین المللی را به داشتن هدف های «خیرخواهانه» متقاعد سازد و آنان را از انگشت گذاشتن بر مقاصد اصلی این ماجراجویی باز دارد. با توجه به واقعیات غیر قابل انکار، باور این موضوع که خطری بلافاصله آمریکا را تهدید می کند و منبع این خطر عراق است، برای مردم بسیاری از کشورهای جهان دشوار است و برای همین هم هوادار خلع سلاح مسالمت آمیز دیکتاتور بغدادند. دود ماجراجویی های صدام - که بدون کمک آمریکا ناممکن بود - به چشم همسایگان آن رفت و این مردم عراق بودند که قربانی این رژیم در طی سالیان متمادی لاس زدن های پنهان و آشکار با آمریکایی ها شدند. در واقع در بهترین حالت می توان گفت که سرنگونی رژیم صدام حسین، محصول فرعی این جنگ است که صاحب نظران برجسته دولت بوش، اهداف واقعی آن را فراتر از مرزهای عراق جستجو می کنند. ویلیام کریستول و لورنس کاگان، مغزهای متفکر دولت بوش، در کتاب «جنگ بر سر عراق» می نویسند: در این جنگ مسئله فراتر از آینده خاور نزدیک و مبارزه علیه تروریسم است. مسئله بر سر نقشی است که آمریکا خواهان ایفای آن در قرن بیست و یکم است.

بسیاری از صاحب نظران بر این عقیده اند که دموکراتیزاسیون عراق اصولاً کار آمریکایی ها نیست، چرا که دولت بوش اکنون با کارزار بی سابقه ای که در آمریکا علیه مخالفان جنگ به راه انداخته است، تیشه به ریشه دموکراسی در آمریکا می زند و روند لیبرالیزه شدن آمریکا را بسوی جو شدیداً محافظه کارانه و مذهبی، آنها را از نوع مسیحیت طالبانی، باز می گرداند. دستگاه بوش نه تنها منافعش را در این جنگ جستجو می کند، بلکه می خواهد جهان را طوری بچرخاند که باب طبع این منافع باشد. حربه «آمریکا سبزی» اینجا دیگر کارساز نیست، چرا که این دولت بوش است که در حال دگرگون سازی آمریکاست. جرج بوش آمریکای دیگری را می خواهد. حرف شنو و مضمم در پیروی از رهبر. جرج بوش که تحت تأثیر فرقه های مذهبی قرار دارد و در یکی از سخنرانی های اخیر گفته بود آزادی را آمریکا به جهان اعطا نمی کند بلکه، آزادی موهبتی الهی است که از طریق آمریکا برای بشریت به ارمغان آورده می شود، امروز در نقش انقلابی مضممی ظاهر می شود که خواهان صدور انقلاب سرمایه داری به جهان است. سازمان دهندگان این کارزار، در حال سوق دادن نظام ارزشی در کشورهای غرب بسوی راست هستند. بی جهت نیست که بحث های درباره روا بودن «جنگ های عادلانه» و شکنجه تروریست ها برای دست یافتن به اطلاعات، به تدریج در میان مردم جا انداخته می شود. خطرناک بودن اوضاع کنونی و پیچیدگی آن، در ابعاد آن است و اینکه عراق صحنه مجادله است. اما موضوع اصلی روندی نیست که در حال شکل گیری است. فقط بهانه ای است برای از بند رها کردن ماشین عظیم حامل این تحولات.

بوش پدر در حول و حوش جنگ اول آمریکا علیه عراق برای آزادسازی کویت به جهان نوید می داد که نظم نوین بین المللی در حال شکل گرفتن است. نظم نوینی که بوش پدر تولدش را اعلام می کرد برپایه همکاری های بین المللی برای نیل به اهداف معینی استوار می شد که به زعم آنان تثبیت صلح جهانی و منطقه ای بود. اما اکنون بوش پسر تولد نظم نوینی را وعده می دهد که در آن آمریکا نقش رهبری کننده ای را در جهان ایفا می کند و در مرکز آن، منافع درازمدت این کشور قرار دارد، یعنی تحکیم و تثبیت این نقش رهبری برای همیشه. در هفته های اخیر، علیرغم این ادعا که لشگرکشی آمریکا به عراق واکنشی است نسبت به واقعه ۱۱ سپتامبر و برخاسته از جو روانی ناشی از درک ضربه پذیری آمریکا، اسنادی منتشر شده است که خلاف آن را اثبات می کند و حاکی از تدارک طولانی طرح های مؤجز و تدوین استراتژی های بلند مدت از سوی انستیتوهای مختلف نزدیک به محافل راستگرای آمریکاست. یکی از این اسناد از سوی محفلی بنام «پروژه ای برای قرن نوین آمریکایی» در سال های ۹۰ سده گذشته تدوین شده و در سال ۹۸ به دولت کلینتون ارائه گردیده که البته مورد قبول قرار نگرفته است. در این طرح پیشنهاد شده عراق مورد تهاجم قرار گیرد و سیاست آمریکا نسبت به سازمان ملل ←



← متحد مورد ارزیابی مجدد قرار گیرد. این طرح با روی کار آمدن بوش، در ماه سپتامبر سال ۲۰۰۱ مجدداً به کابینه این دولت ارائه شده و چنانکه آشکار است به سطح سیاست رسمی این دولت ارتقا یافته است. لیست نویسندگان این طرح با لیست مشاوران رنگارنگ دولت بوش یکسان است و سفارش دهندگان این طرح وزیر کابینه بوش از جمله شخص معاون رئیس جمهور، آقای چینی و رامسفلد و ولفوویتس و ریچارد پرل و... هستند. چنانکه از این سند برمی آید، هدف آمریکا تغییر محور مناسبات بین المللی است و طراحان آن این نیرو را در خود می بینند که به این نقشه های بلند پروازانه جامه عمل بپوشانند و در کاخ سفید فردی را یافته اند که همه اهرم ها را برای تحقق این نقشه ها بکار انداخته است.

در روز ۴ ژوئیه ۱۸۲۱ جان کوئینسی آدامز، وزیر امور خارجه وقت آمریکا، که بعدها به سمت ریاست جمهوری این کشور انتخاب شد، در مراسم روز استقلال این کشور سخنرانی قابل تأملی را ایراد کرده بود. او در این سخنرانی گفته بود که در هر جای جهان که پرچم آزادی و استقلال به اهتزاز درآید، قلب آمریکایی ها در آنجاست، ولی ما بدنبال آن نیستیم که در اقصی نقاط جهان دیو استبداد را تعقیب کنیم و به سزای اعمالش برساییم. ما اگر در این کار وارد شویم باعث آن خواهیم شد که دیگر آزادی تعیین کننده سیاست آمریکا نباشد بلکه قهر و خشونت. به این ترتیب، آمریکا به دیکتاتور جهان تبدیل خواهد شد و روح آزادی خواهانه خود را از دست خواهد داد. آمریکا مدت زیادی به این اصل وفادار نماند. تاریخ مداخلات آمریکا در آمریکای لاتین که منحصر به قرن ۲۰ نیست، اوج خود را در دکترین مونرو یافت که تئودور روزولت، در سال ۱۹۰۴ در ماده متمم این دکترین اعلام کرد، استقلال کشورهای نیم کره غربی تا زمانی مورد احترام است که با منافع آمریکا سازگار باشد. آمریکا با علاقه وافری نقش ژاندارم بین المللی را ایفا کرده است. بی علت نبود که بلافاصله پس از شکست در ویتنام و تخلیه سایگون نیروهای واکنش سریع را سازمان داد. آمریکایی ها در نظر دارند در هر نقطه جهان که تشخیص می دهند منافعی در خطر است، بدون رعایت موازین بین المللی مداخله کنند و این موازین را بگونه ای تغییر دهند که این مداخله شکل قانونی بخود بگیرد. فرمول معروف در موازین بین المللی یعنی حفظ استقلال و حق حاکمیت ملتها و تمامیت ارضی به گذشته تعلق دارد.

## آتش در خانه همسایه و وضعیت ما

این شری که پشت مرزهای ما برپاشده، به هر تقدیر، دامنگیر ما هم خواهد شد. فراموش نکنیم که آمریکا، ایران را هم با موشک اندازهای خود هدف گرفته است. پس درایت لازم است که بمب یا موشکی بسوی ما شلیک نشود. چرا که در آن صورت، خارج شدن از مخصصه ای که ایجاد خواهد شد، برای ما آسان نخواهد بود.

اصولاً آیا ما گفته ایم چرا تجاوز به همسایه تجاوزگرمان را محکوم می کنیم و امیدواریم این جنگ، پیش از آنکه صدمات جانی و مالی بیشتری برای مردم ستمدیده عراق در پی داشته باشد، خاتمه یابد؟ چه باصدام و چه بدون رژیم او؟

ایران تنها کشوری بود که گفته می شد مردم آن هیچ مخالفتی با لشگرکشی بوش به عراق ندارند و این امید خود را از دو منبع تغذیه می کنند: یکی از تجربه تجاوز عراق به ایران که جنگ خانمانسوزی را به ایران تحمیل کرد و دیگری از اینکه با افزایش فشار از خارج و در صورت اقدامات مشابه آمریکا علیه ایران، دموکراتیزاسیون به ایران هم خواهد رسید. گفته می شود که در کوچه پس کوچه های تهران، بوش را امام زمانی می دانند که ظهور کرده است!

در میان ایرانیان خارج از کشور، بویژه در میان طیف سلطنت طلبان طرفدار آمریکا، این امید وحشی خواست، پیروان زیادی دارد و برخی روشنفکران اپوزیسیون نیز به دلایل مختلف هوادار این لشگرکشی اند. آنان در واقع خواهان آنند که آمریکایی ها برای ایران دموکراسی وارد کنند. می گویند منافع ملی ما حکم می کند که در کنار پر زورترین قدرت جهانی بایستیم و از راه سرمایه گذاری های آمریکایی رشد کنیم، چرا که دموکراسی نیازمند رشد است. برخی دیگر می گویند جنگ فی نفسه شر است، اما بهتر است شر صدام از عراق و

منطقه کنده شود. این دوستان می خواهند دم خروس دفاع از جنگ را پشت ردیف کردن جنایات صدام، چه در داخل عراق و چه در خارج آن پنهان کنند و برای همین هم به جای تحلیل سیاسی، به مصلحت گرایی پناه می برند. آنان اشک و فریادهای کودکان بی گناهی را که در زیر آوار بمب های چند تنی در هم می سوزند، فراموش می کنند و از یاد می برند که این کینه و نفرتی که اینک در بغض ها فرو خورده می شود، روزی در جایی سر باز خواهد کرد.

در اینجا بحث های طولانی محلی از اعراب ندارد. وجود چنین نظراتی نه تازگی دارد و نه شگفتی. بروز این جنگ، چنین موضعی را از عمق به سطح کشانده و حساسیت ایجاد کرده است. در واقع می توان گفت، شگفت انگیز، وجود چنین نظراتی در میان طیف دمکرات های غیر سلطنت طلب است. تحلیل مؤخر مواضع مدافعان این تجاوز و مبلغان پیامدهای آن، نشان خواهد داد که پاشنه آشیل کجا بوده است. نداشتن تحلیل روشن از ماهیت قدرت در آمریکا ما را به ارزیابی هایی می کشاند که آخر خط آن، در غلبیدن به همین مواضع جنگ طلبانه است.

اگر عراق دارای سنت های مبارزات مردمی نیست و کشوری است کودتایی، در عوض ایران در قرن گذشته بارها شاهد جنبش های مردمی بوده و همین جنبش اخیر، جنبش دوم خرداد، نمونه مسالمت آمیزتر آن بوده است. فراموش نباید کرد که یک وجه قیام مردم بر ضد حاکمان در ایران، علیه حمایت های خارجی از دستگاه ظلم بوده است. مردم علیه نیروهای استعماری روس و انگلیس که ایران را در میان دو سنگ آسیاب له می کردند بر پا خاسته اند. طلوع و غروب حکومت مصدق هم فصلی از این مبارزات بود. آمریکایی ها کارنامه سیاه خود را در ایران با کودتای ۲۸ مرداد آغاز کردند و ۲۵ سال حمایت های بیدریغ به شاه را پشت سر خود دارند. آیا طرفداران سیاست بوش رویای ایرانی دمکراتیک را در سر دارند یا تحت الحمایگی آمریکا را؟ نگاهی به نقشه سیاسی منطقه کافی است که ببینیم آمریکا چگونه حلقه محاصره را بر ایران تنگ می کند. رامسفلد و یاول به صراحت لحنه مشهورند.

بزودی بغداد سقوط خواهد کرد و جنگ به اتمام خواهد رسید. هر نوع حکومتی که آمریکا در عراق مستقر کند، نمی تواند بر این واقعیت پرده پوشی کند که این جنگ و پیامدهای آن باعث از بین رفتن منابع مادی و معنوی عراق خواهد شد. صدام می خواست با دنبال کردن برنامه های هسته ای روئین تن شود. اکنون به تاریخ خواهد پیوست. در آینده کمربند کشورهای تحت الحمایه آمریکا در منطقه بسته خواهد شد. آمریکا می خواهد ایران را هم پیش از آنکه روئین تن شود در کمربند خود جای دهد. آیا جنگ برای بار دوم سرنوشت ایران را رقم خواهد زد؟ یکبار تجاوز عراق انقلاب را به بیراهه کشاند و اینبار جنگ تجاوزکارانه آمریکا در عراق، روند اصلاحات را متوقف خواهد کرد؟ آیا تشدید تهدید خارجی منجر به کشانده شدن آن به داخل خواهد شد و موج سرکوب اصلاحات به مثابه پل عبور دشمن راه حلی خواهد بود که دستگاه حاکمه در پیش خواهد گرفت؟

نمی توان در برابر رویدادهای جاری در منطقه سکوت مصلحت آمیز کرد. باید با صراحت موضعگیری کرد. پیامدهای این جنگ برای ما چنان سنگین خواهد بود که نمی توان از هم اکنون به امید واهی دمکراتیزه شدن بدست سربازان آمریکایی دلخوش بود!

## انتخابات شوراها: ملامت چرا؟

هفته هاست که از انجام انتخابات شوراهای شهر و روستا گذشته، ولی با توجه به نتایج این انتخابات، بحث ها پیرامون آن همچنان داغ است. در این انتخابات، بنا به آماري که مراجع رسمی منتشر کردند ۲۱ درصد از مردم شرکت کردند، که تقسیم درصدی آن به نسبت عوامل گوناگون سیاسی و اجتماعی و جغرافیایی متفاوت بود. مثلاً در شهرهای بزرگ و مرکزی، تعداد رأی دهندگان بسیار نازل بود و در شهرها و روستاهای دور افتاده و کوچک، تعداد بیشتری از مردم از این انتخابات استقبال کردند. نتیجه این انتخابات برای اصلاح طلبان بسیار ناگوار بود و رأی دهندگان به تعداد بسیار اندکی از کاندیداهای مورد پشتیبانی آنان رأی دادند. شگفتی بزرگ تر عدم شرکت مردم در ←

← این انتخابات بود، چنانکه برخی را بر آن داشت تا این انتخابات را چرخشی در جو سیاسی حاکم بر جامعه تلقی کنند. چنانکه از تدارک این انتخابات بر می آمد، انتخابات شوراهای شهر و روستا، با امکان کاندید شدن افرادی که به ولایت فقیه التزام نداشتند، می رفت که به آزادترین در تاریخ اخیر جمهوری اسلامی تبدیل شود. اما نگاهی به تعداد رأی های انداخته شده به صندوق های رأی به نام نامزدهای ملی مذهبی ها نشان می دهد که حتی این امکان نتوانسته است به بسیج مردم برای شرکت در انتخابات بیانجامد. برخی از اصلاح طلبان، بویژه حامیان آنان در خارج از کشور، که به اعتلای تدریجی روند اصلاحات دل بسته بودند، نتیجه انتخابات را شکستی بزرگ برای اصلاح طلبان ارزیابی و عدم شرکت مردم را در این انتخابات خطایی تاریخی قلمداد کردند. اما باید در نتیجه انتخابات دقیق شد و این ارزیابی ها را مورد بازبینی قرار داد.

می توان بدون کوچک ترین تردیدی گفت که مردم در این انتخابات در کنار انتخابات ۲ خرداد یکی از سیاسی ترین واکنش ها را از خود نشان داده اند. بدین معنا که آشکارا با دور ماندن از صندوق های رأی گیری یاس و بدبینی خود را نسبت به روند تحول اصلاحات نشان داده اند. مردم بارها از همین طریق موافقت خود را با این روندی که آغاز شده اعلام کرده اند. در این شکی نیست. اما اینبار پیامشان حاکی از عدم رضایت از سیر کند آن است و اینکه اصلاح طلبان حکومتی را تشویق به اتخاذ راهکارهای موثرتری برای پیشبرد اصلاحات سازند، بر موفقیت های کم فروغ لم ندهند و چنان نپندارند که عهد مردم با اصلاح طلبان دائمی است.

از یک زاویه دیگر باید گفت که انتخابات شوراهای شهری برای مردم دارای چنان اهمیت تعیین کننده ای نبوده است که بود و نبود اصلاحات را با عدم شرکت خود در خطر ببینند. فراموش نکنیم کارنامه شورای شهر تهران، شورایی که از هم پاشید بسیار سیاه بود و هیچ گام معینی برای بهبود معضلات شهری برداشته نشد که هیچ مصوبه های ستوال برانگیز آن برای مردم غیر قابل هضم بود (مسئله تراکم شهری). در دهات و شهرهای کوچک، عمدتا آشنایی های شخصی انگیزه ای است برای رأی دادن به فرد معین، نه وابستگی های سیاسی و شهرداری ها نقش سیاسی والا تری را ایفا می کنند تا در تهران ۱۰ میلیونی که مردم شهرداری ها را مترادف فساد می دانند.

اینکه مردم حتی به ملی مذهبی ها رأی ندادند نیز به معنای آن نیست که آنان هواخواهانی میان مردم ندارند، بلکه با توجه به نکات پیش گفته می توان حدس زد که نامزدهای این گروه ها آترناتیوی برای شوراهای شهر به حساب نمی آمدند. اما باید به یک نکته از این پیام نیز توجه خاصی را مبذول داشت و آن اینکه شاید مردم در برداشت های خود از دورنمای سیاسی ایران فراتر از این گروه ها می اندیشند و جامعه عمدتاً جوان ایران خود را در بند تجربه های نسل های گذشته مقید نمی دانند.

آنانی که به مردم خرده گرفتند که چرا در انتخابات شرکت نکردید، این امید را داشتند که مردم پا بیای اصلاح طلبان و با آهنگ حرکت آنان مراحل مختلف را سیر کنند. این امید اگرچه نشانه واقع بینی سیاسی نبود، اما ناظر بر بهترین واریانت روند اصلاحات بود. چرا که نتیجه این انتخابات نشان داد که اصلاح طلبان دارای کمیت ثابت هوادار در جامعه نیستند و در صورت تشدید و تعمیق این روند باید منتظر زلزله های سیاسی ناخواسته در جامعه بود. عدم سازمان دهی در جامعه، اصلاح طلبان را در حد فعالین آن محدود ساخته است. خوشبختانه روی دیگر سکه نتایج انتخابات نشان داد که راستگرایان نیز هواداران اندکی در جامعه دارند و در شهر بزرگی مانند تهران قدرت بسیج حتی یک دهم جمعیت آن را ندارند.

نوسان رأی مردم، نشانگر روی برتافتن از اصلاحات نیست، بلکه بیانگر اراده آنان برای تعمیق آن است و اینجاست که باید اذعان داشت مردم نیض اصلاحات را در دست دارند ولی اصلاح طلبان و بخش هایی از اپوزیسیون نیض مردم را در دست ندارند. مقایسه فراخوان های گروه های اپوزیسیون در ۲ خرداد و در ۹ اسفند، گویای این واقعیت است. هر دو بار مردم خلاف توصیه عمل کردند.

## پیام ۹ اسفند

چنان که گفتیم، پیام ۹ اسفند برای اصلاح طلبان و رئیس جمهور گویا بود. شرکت نکردن در انتخابات نیز رأی دادن است و رهبران سرشناس جبهه مشارکت و گروه های دیگر اصلاح طلب در تحلیل های خود از رأی مردم در ۹ اسفند، در این ارزیابی متفق القول بودند که کندی روند اصلاحات و غیر قابل محسوس بودن ثمرات آن برای زندگی روزمره مردم باعث آن شده است که اقشار وسیعی از مردم نسبت به آینده اصلاحات یاس و بدبینی به خود راه دهند. عدم پیگیری و مماشات، سازش های غیر ضرور و عقب نشینی های مکرر، بدون تکیه دادن به پشتوانه عظیم حمایت های مردمی و تا حدی نادیده گرفتن این فاکتور مهم در تحولات سیاسی، حتی مردم را به صداقت اصلاح طلبان بدبین ساخته بود. مردم چنین می اندیشند که گویا میان امیال اصلاح طلبان و خواست های مردم جدایی افتاده و هر کدام هدف های متفاوتی را دنبال می کنند. یکی بدنبال کسب قدرت است و رأی مردم را ابزار این قصد می شمارد و دیگری در کلنجار سامان دادن به مشکلات عظیم در زندگی بدنبال آزادی و عدالت و رفاه مادی و معنوی زندگی خود است. مقاومت و پاتک های مستمر محافظه کاران در محدود ساختن امکانات عملی تحقق پروژه های اصلاحی و وخامت وضعیت اقتصادی و اجتماعی که باز شدن فضای تنفس در جامعه، علیرغم انقباض و انبساط دائمی، قادر به دفع عینی پیامدهای آن برای مردم نیست، بن بست روانی ملموسی را در جامعه ایجاد کرده که پیامد ضرور آن در صورت ادامه این وضعیت از بند رها شدن نیروهای غیر قابل کنترل انفجاری در حال تراکم است.

در چارچوب این شرایط و جو روانی پسا انتخاباتی است که اتفاقی که در جلسه مجمع تشخیص مصلحت نظام روی داد، قابل تأمل است. خاتمی رئیس جمهور، کروی رئیس مجلس، انصاری راد رئیس یکی از کمیسیون های مجلس، اجلاس این مجمع را در اعتراض به طرح افزایش بودجه شورای نگهبان ترک کردند، مجمعی که عهده دار وظیفه رسیدگی به اختلاف های میان ارگان های قانون اساسی است. منتقدان می گویند این طرح شورای نگهبان را قادر خواهد ساخت به موازات ارگان های دولتی، سازمان های گوناگون ایجاد کند و ملوک الطوائفی در جامعه را تعمیق بخشد. شورای نگهبان بصورت قدرتمندترین ارگان، علیرغم وظیفه محدود آن، می تواند عملاً گردش کار ارگان های دیگر بویژه دولت و مجلس را عملاً مختل کند، چنانکه تاکنون نیز کرده است. این طرح که گویا با توصیه رهبر تدوین و به مجمع ارائه شده بود از سوی اعضای باقی مانده در اجلاس فوق بتصویب رسید. اما مهمتر از نتیجه عملی این طرح، پیامد روانی این واقعه برای ما قابل بررسی است. چرا رئیس جمهوری که ارکان سیاست خود را در کسب وفاق سیاسی در جامعه گذاشته بود، اکنون علائمی را نشان می دهد که حاکی از شکستن این وفاق است؟ آیا این حرکت نشانه آن است که رئیس جمهور راه جدیدی را در پیش خواهد گرفت؟ مخاطب رئیس جمهور کیست؟ اگر فقط ابراز مخالفت بود می توانست چنانکه تاکنون کرده است در جلسه باقی بماند، مخالفت خود را با این طرح اعلام و در صورت تصویب، به چانه زدن در بالا اکتفا کند و با اندکی جرح و تعدیل در طرح، نوع سبکتر آن را به جامعه عرضه نماید، آنهم با بی علاقگی. اما گرفتن تصمیم در ترک جلسه که مطمئناً در همان لحظه صورت نگرفته، مستلزم فکر قبلی است و با شناختی که از خاتمی داریم، که برای وصل کردن آمده است، حتماً بی گذار به آب زده است. پیام ۹ اسفند را درک کرده است و می داند که او در مرکزی ترین هدف خود یعنی حفظ مردم برای جمهوری اسلامی از راه اصلاحات، شکست خورده و اکنون ناچار به ایستادن و مقاومت در برابر پیشروی راست هاست که سنگرهای از دست رفته خود را یکی پس از دیگری تصرف می کنند. ۹ اسفند می تواند سرآغاز دور جدیدی در روند اصلاحات باشد، با روش هایی دیگر و پیگیرانه تر. چه آترناتیو در مرزهای ایران خیمه زده و آتش بر افروخته است. ▲



## تلخکامی بوش و قهرمان سازی صدام

### حسین ماندگار

پنجشنبه ۲۹ اسفند ۱۳۸۱، درست ساعتی پس از پایان فرصت دولت بوش به صدام و فرزندانش، برای ترک عراق، چند موشک «تاماهوکروز» نقاطی از شهر بغداد را لرزاند و سرانجام به کشمکش چهارده ماهه بر سر عراق پایان داد. اقدامی خودسرانه و بدون مجوز سازمان ملل و با مخالفت مخالفانی که اکثراً متحدان دیروز شمرده می شدند.

کردار خودسرانه آمریکا در آغاز حمله و پافشاری بر ادامه جنگ علیه عراق با وجود فضای جهانی ضدجنگ و مخالفت برخی از کشورهای عضو شورای امنیت و دول اروپایی، نشان داد که آمریکا با قلدری و رفتار زورمندانه بر آن است تا سیطره خود را به مثابه تنها قدرت برتر جهان اعمال نماید. طبعاً چنین عملکردی بجز به تضعیف جدی سازمان ملل نخواهد انجامید. جنگ آمریکا علیه عراق پس از جنگ جهانی دوم نقطه عطفی را رقم می زند که جز بی اهمیت شمردن بیشتر نقش نهادهای بین المللی، حقوق و اصول حقوق بین المللی، معنایی ندارد.

هدف از جنگ با عراق، به زیرکشیدن صدام و رهانیدن مردم از چنبره دیکتاتوری عنوان شد. قرار بود که بر اساس استراتژی نظامی تهاجم سریع، به فاصله چند روز یورش بی امان دریایی، زمینی و هوایی، امان دیکتاتوری بریده شود. ریختن اعلامیه های میلیون برگی پیش از حمله هوایی به عراق، نشان دادن سربازان آمریکایی با ماسک ضد گاز و بزرگ نمایی حملات موشکی عراق، همه و همه، اقدامات دیپلماتیک فریبنده سردمداران آمریکا بود تا وانمود کنند که راه حل نظامی، تنها و تنها راه مقابله با صدام و دیکتاتوری در عراق است. سرانجام نیز همان شد که آمریکا می خواست.

تداوم حملات هوایی در پنجمین روز یورش به عراق، عملیات زمینی نیروهای ائتلاف و اشغال شبه جزیره استراتژیک فاو و شهر ام القصر، کوشش برای اشغال کامل بصره و در صورت امکان تصرف بغداد و بازگشایی جبهه عملیاتی در شمال عراق، اقداماتی هستند که به ظاهر در قالب سیاست اعلامی پایان دادن به حیات سیاسی صدام صورت می گیرد، ولی سیاست عملی دولتمردان آمریکایی، هدفی فراتر از سیاستی است که اعلام شده است. آمریکا باور کرده بود که با آغاز حمله و با شلیک نخستین گلوله توپ نیروهای ائتلاف، مردم جنوب و شمال عراق به پیشواز ارتش ناجی (II) خواهند شتافت، ولی عملاً چنین اتفاقی نه تنها از سوی مردم جنوب عراق، بلکه از سوی مناطق شمالی نیز صورت نگرفت. همین امر باعث سرخوردگی و افت روحیه سپاهیان در همان آغاز ورود به سرزمین های یادشده گشت. مردم عراق به سرعت دریافتند که هدف ائتلاف، تنها سرنگونی رژیم حاکم یعنی نیست و در پشت پرده این موضوع، اهداف دیگری پنهان شده است.

از کارکردهای نظامیان آمریکا چنین برمی آید که استراتژی خود را بر دو پیکره نهاده اند:

- ۱- تغییر جغرافیای سیاسی منطقه.
- ۲- زمینه سازی برای چیرگی اسرائیل بر خاورمیانه.

آشکار است که آنان برای دستیابی به خواسته هایشان، از هیچ ابزاری نمی گذرند، اگرچه زیرپانهادن حقوق اولیه مردم و یا رسانه ها باشد!

امر بازسازی عراق، به داروسته «دیک چنی» سپرده شده است که با نام «هالی برتون» فعالند. شرکتی که به طور پنهانی قراردادهای کار در عراق پس از جنگ را از طریق شرکای خود در کابینه بوش به دست آورده است. در پرتو حضور بوش در کاخ سفید و سیاست های او، تاکنون دو و نیم میلیون شغل از بین رفته و بازار سهام آمریکا نیز دچار افت بسیار شده است. تا آنجا که مردم مطمئن نیستند که بهای گاز در آمریکا از گالنی ۲ دلار بالاتر نرود. بر پایه همان دو نظریه است که به مصوبات سازمان ملل بی اعتنایی می نمایند و تا آنجا پیش می روند که متحدین دیروزی خود را رهامی کنند! لجام گسیختگی اسرائیل، سانسور همه سویه، فشار آشکار بر سازمان ملل، بی اعتنایی به خواسته های بخشی از ناتو و ... همه و همه بر اساس همان دو هدف یادشده است.

هم اینک آمریکا با پشت کردن به سازمان ملل و متحدان اروپایی خود، در صورت عدم پیروزی در کوتاه مدت، قطعاً در مسابقه محبوبیت، بازی را به صدام خواهد باخت و خود را در باتلاقی فرومی اندازد تا نشان محبوبیت قهرمان ضدآمریکایی را بر سینه دیکتاتور پیر عراق بیاویزد. بنابراین در ادامه جنگ، مراجعه آمریکا به سازمان ملل، به مثابه عقب نشینی از راهی که پیش رونهادند، شکست سنگینی شمرده خواهد شد. چنانچه جنگ را پی گیرند باید بر خود بقبولانند که توسل به لشگرکشی و ویرانی، تنها راه حل گشودن گره های سیاسی نیست. از آنجا که امروزه، جنگ و کشتار را مردم نمی پسندند پس عاقلانه می نماید که آمریکا برای بحران عراق از شورای امنیت یاری بخواهد. چنانچه آمریکایی ها جنگی را که خود آغاز کرده اند، داوطلبانه پایان دهند، ضربات وارده بر پیکره سازمان ملل را ترمیم نمایند و نیز آبروی خدشه دار شده شورای امنیت را التیام بخشند، آنگاه است که واداشتن صدام و حزب بعث حاکم بر عراق، بر کناره گیری از گردونه قدرت، چندان دشوار نخواهد بود. زیرا در پرتو پشتیبانی جهانی از سازمان ملل، فشار دیپلماتیک و راه های مسالمت آمیز دیگر، زمینه برکناری صدام از قدرت فراهم می آید. پیداست که می باید پس از دوره انتقال، انتخابات آزاد - با نظارت سازمان ملل - برگزار شود تا مردم عراق نظام مورد نظر خود را اعم از فدرالی، جمهوری و غیره برنامیند. با چنین نگرشی می توان امید داشت که ائتلاف گروه های سیاسی مخالف صدام و حزب بعث، مانع از بحرانهای تازه در عراق خواهند شد و نیز کشور را یک پارچه برای آینده ای بهتر نگاه می دارند. ▲

### نشریات رسیده

اتحاد کار ، ارگان مرکزی سازمان اتحاد فداییان خلق ایران، شماره های ۱۰۵ و ۱۰۶

انقلاب اسلامی در هجرت ، شماره های ۵۶۰ تا ۵۶۴  
پیوند ، نشریه کانون سیاسی - فرهنگی ایران پیوند، شماره های ۶۲ تا ۶۴

تلاش ، شماره ۱۲  
دنا ، ماهنامه انجمن فرهنگی دنا، شماره های ۳۵ تا ۳۷  
کار ، ارگان مرکزی سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت)، شماره های ۲۹۸ تا ۳۰۰

نامه مردم ، ارگان مرکزی حزب توده ایران، شماره های ۶۵۳ تا ۶۵۶  
نشریه حقوق بشر ، شماره پیاپی ۵۶  
نگاه ، نشریه کانون پژوهشی نگاه، دفتر یازدهم  
نیما ، شماره های ۱۰۴ و ۱۰۵

## نه بزرگ!

### بابک امیر خسروی

با آنکه همه سازمانها و نیروهای سیاسی آزادی خواه اصلاح طلب درون و خارج کشور و شخصیت های صاحب نظر سیاسی، حتی علما و مراجع تقلید پرنفوذی نظیر آیت الله منتظری و آیت الله طاهری مردم را برای شرکت در انتخابات شوراها فراخواندند، با این حال مردم ایران، به ویژه در شهرهای بزرگ که نبض سیاسی کشورند، به همه این فراخوان ها و پیام ها بی اعتنا ماندند و با «نه بزرگ» خود، همه را شگفت زده کردند.

مستقل از درست یا نادرست بودن رفتار انتخاباتی مردم در ۹ اسفند و علی رغم بار منفی تحریم انتخابات با پیامدهای تاسف بار آن، من به این ملت، صرفاً به خاطر استقلال رای و اندیشه، که راه خود را می رود و سره از ناسره را خود تشخیص می دهد، آفرین می گویم. روی حساسیت ها و خواست های این ملت باید حساب کرد و به چاره جویی پرداخت. آرزوی من این است که رفتار مردم در نهم اسفند اقدامی مقطعی و نشان از اراده ملتی باشد که دیگر نمی خواهد دنباله رو رهبر و مرجع تقلید باشد و در پی اصلاحات و تغییرات بنیادین در جهت جمهورمردم است.

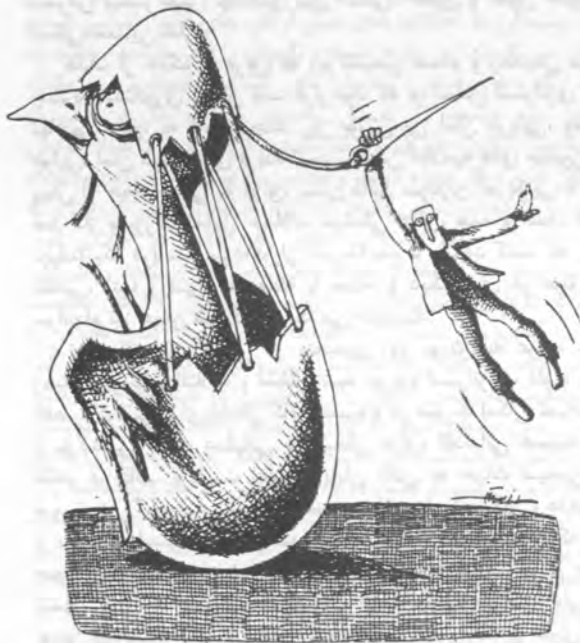
رویداد تاریخی ۹ اسفند سوالات فراوانی در میان علاقمندان به سرنوشت سیاسی ایران به وجود آورده است. درنگ درباره آن ها، یافتن پاسخ درخور، جستجوی راه برون رفت از وضع موجود، و این که چه باید کرد، وظیفه تک تک ماست. برای من که ماه ها قبل از رویداد دوم خرداد ۷۶ سلسله مقاله های «استراتژی پیکار سیاسی مسالمت آمیز برای آزادی و مردم سالاری» را به رشته تحریر درآورده و سخنرانی ها کرده ام و طی این چند سال همواره بر صحت آن پای فشرده و از اصلاح طلبان درون و پیرامون حکومت حمایت نموده ام، درنگ درباره رفتار و داوری امروزی مردم و احیاناً بازنگری راه و روش و سیاست مان، ضرورت دارد و یک وظیفه مضاعف است، که می باید فارغ از تعصب و جانبداری به آن پرداخت.

قصد من در این نوشته، مقدماتی ترین پاسخ به برخی پرسش هایی است که درباری امر ذهنم را به خود مشغول کرده و یا از سوی دوستان و نیز مخالفان مشی سیاسی ما مطرح گردیده است. اما قبل از هر چیز، تأمل در معنا و مفهوم رفتار انتخاباتی مردم و اینکه چه پیام و هشدار را دربرداشت، اولویت دارد. نقطه آغازین تحلیل نیز در همین است.

### معنا و پیام رویداد نهم اسفند

در بررسی و ارزیابی از رویداد ۹ اسفند، برخی از صاحب نظران عواملی همچون فعالیت فضاقت بار شورای شهر تهران و انحلال نایب جای آن، وجود چنددستگی و پراکندگی نامزدهای دوم خردادی، ضعف و محدودیت اختیارات شوراها، شهر، سیاسی کردن انتخابات شوراها، و یا نبود یک برنامه جدی و تهیزکننده و بالاخره ولی نه

آخری، یأس و رویگردانی مردم از اصلاح طلبان حکومتی و کل نظام را در زمره دلایل عدم استقبال مردم از انتخابات شوراها پیش کشیده اند. بی گمان، تک تک این عوامل در حد خود در کاهش سطح شرکت کنندگان نقش داشته است. ولی به باور من، گوهر رویداد ۹ اسفند که رفتار انتخاباتی مردم پژواک آن بود، چیز دیگر است. زیرا اگر به طور مثال، اشکالات شورای شهر تهران و چنددستگی و پراکندگی نامزدهای دوم خردادی علت دل زدگی و رویگردانی مردم این شهر بود، پس تحریم انتخابات در شهرهایی نظیر اصفهان که فارغ از این ماجراها بود، چه معنا دارد؟ اگر مردم از اصلاح طلبان حکومتی سرخورده و مایوس بودند، پس چرا به نامزدهای ملی - مذهبی و نهضت آزادی و یا اپوزیسیون قانونی به سرکردگی محسن سازگارا، با مواضع نسبتاً رادیکال اش، رای ندادند؟ پس چرا مردم، آن هائی را هم که مدام زیر تیغ جناح تمامت گرا قرارداشتند، «مجازات» کردند؟ اگر رفتار انتخاباتی مردم در گذشته را، مثلاً در قبال نامزدهای مجلس ششم در تهران ملاک قراردهیم، منطقاً مردم می بایست به استقبال نامزدهای ملی - مذهبی، نهضت آزادی و گروه محسن سازگارا می رفتند. تا هم سرخوردگی خود از اصلاح طلبان حکومتی را به نمایش بگذارند و هم حمایت و همبستگی خود را با کسانی که قربانیان اقتدارگرایان حکومتی بودند، نشان دهند. مردم حتی می توانستند در انتخابات شرکت کنند ولی رای سفید بدهند، تا معلوم گردد به روال گذشته به اهمیت انتخابات و نقش صندوق های رأی باوردارند. ولی از وضع سیاسی کشور ناراضی اند، به حاکمیت معترضند و آن را قبول ندارند. رفتار انتخاباتی مردم در نهم اسفند، بی تفاوتی نسبت به همه این ملاحظات و همه سازمان ها و نیروهای فعال در صحنه سیاسی کشور بود.



پس گوهر رفتار انتخاباتی مردم از منظر روانشناختی اجتماعی چه می باشد؟ به باور من، درست ترین نظریه این است که علت العلیل رویگردانی مردم از شرکت در انتخابات، احساس بی فایده بودن رای شان و قطع امید از این است که در توازن کنونی قدرت و راه و روش جاری، بتوان از طریق صندوق های رأی و به همت نهادهای انتخابی وضع را تغییر داد و به خواست های آزادی ←



← **و دموکراسی دست یافت.** عمق فاجعه در همین تغییر روحیه و رفتار مردم است. آنها پس از پنج سال تجربه و پشت سر گذاشتن چهار انتخابات که هربار با شور و اراده و آگاهانه در آن شرکت کردند، اینک به این نتیجه رسیده اند که نیرو و قدرتی سکان کشتی را در اختیار دارد که با هزار ترفند و با استفاده از هر وسیله و ابزار نمی گذارد تغییر و تحول اساسی در جهت تأمین آزادی و حقوق بشر و مردم سالاری صورت بگیرد. مردم به این نتیجه رسیده اند که هر نیرویی را بر سر کار بیاورند، در عمل زمین گیر خواهند کرد و به بن بست خواهند کشاند. امید و اعتماد به نفسی که در دوم خرداد ۷۶ در مردم بوجود آمد و یقین حاصل کرده بودند که رأی آنها اهمیت دارد و کارساز است و می توانند با استفاده از صندوق های رأی خواست و اراده خود را به تمامت خواهان نظام بقبولانند، آرام آرام فروکش کرد و رو به زوال گذاشت و در نهم اسفندماه در سکوت گورستانی تحریم به خاک سپرده شد.

**اپوزیسیون قانونی می باید با کار و برنامه روشن، تبلیغ و ترویج، مردم را از این حالت یأس و تسلیم به تقدیر، که در نهم اسفند شاهد آن بودیم، برهاند.**

به باور من آنچه در ۹ اسفند روی داد، خاص شوراها و ناشی از وضع لحظه نبود. اگر به جای آن انتخابات ریاست جمهوری و یا مجلس شورای اسلامی در دستور روز قرارداشت، درصد مشارکت تفاوت محسوسی نمی داشت. زنگ خطری که محمدخامنه‌ای از آن سخن گفت، باید نشان دهد که او به این امر اشراف داشته است.

اگر این استنتاج از رفتار انتخاباتی مردم درست باشد، آنچه رخ داده است به واقع یک فاجعه سیاسی است. چنین بنظر نمی رسد که مردم از نیروهای سیاسی حاضر در صحنه سیاسی کشور است که قطع امید کرده و از آنها روی برگردانده اند، بلکه بیشتر به خاطر وقوف به ناتوانی آنها در مقابله با جناح تمامت خواه انتصابی حاکمیت و بی اثر دیدن رأی خویش است که از سلاح صندوق های رأی روی برتافته اند! دور از حقیقت نیست اگر بگوییم، برنده اصلی «نبرد که برکه» که طی این چند سال جریان داشت، درحال حاضر، جناح راست تمامت خواه حاکمیت است. حرف من معطوف به رأی چند درصدی آنها و اشغال کرسی های شوراهای شهرهای بزرگ نیست. منظورم این وجه مساله است، که جناح راست توانست طی این چندسال، با مبارزه بی امان و پویا، با استفاده از همه شیوه های پیکار: حبس و شکنجه و قتل و پرونده سازی و بحران آفرینی های پی در پی و سوء استفاده از قانون و مجاری «قانونی»، کارشکنی ها و عاجز کردن دولت محمدخامنه‌ای در انظار مردم و جهانیان، فلج کردن مجلس اصلاحات و رد سیستماتیک لوایح آن، نهادهای انتخابی را در انظار مردم از اعتبار بیندازد و به مردم تفهیم کند که از اصلاح طلبان کاری ساخته نیست، بپهوده امید نیندید. نه رأی شما کارساز است و نه از راه صندوق های رأی می توان توازن نیروها را تغییر داد. سکان کشتی دست ماست و تا هستیم که هستیم، رها نخواهیم کرد! به مردم تفهیم کردند که بپهوده زحمت به خود راه ندهید و به نیروهای خارج از حاکمیت نیز امید نیندید. وقتی خاتمی نتوانست، از آنها چه کاری ساخته است؟ جناح راست انصافاً در کار و سیاست مزورانه خود پیروز شد. حاصل آن رویداد غم انگیز نهم اسفند بود!

### آیا فراخوان به شرکت در انتخابات درست بود؟

این سوال پیش می آید و برخی ایراد می گیرند که آیا با توجه به رفتار انتخاباتی مردم، اقدام ما در دعوت از آنان برای مشارکت در انتخابات شوراهای نادرست نبود؟ به باور من نه! اولاً چنین نیست که گویا کسی متوجه و نگران پائین آمدن سطح مشارکت مردم نبود. مضمون اعلامیه های ما و همفکران ما در داخل و خارج کشور شاهد آنست. نظرسنجی های مختلف حاکی از آن بود. اصرار ما برای شرکت گسترده در انتخابات به ویژه برخاسته از همین نگرانی ها بود.

منتها آنچه پیش بینی نشد، غیبت ۸۵ درصدی مردم در شهرهای بزرگ و کلیدی بود که پیروزی جناح راست را به دنبال آورد! به استثناء جریانان و کسانی که از ابتدا شعارشان «سرنوشتی» و «برچیدن» نظام بود و به کمتر از آن راضی نبودند، هیچ جریان سیاسی مسئول نمی توانست مردم را برای تحریم انتخابات فراخواند. انتخاباتی که آزادترین نمونه در جمهوری اسلامی از بدو پیدایش آن بود و نامزدهای جریان های سیاسی خارج از حاکمیت با حساسیت های سیاسی مختلف در آن شرکت داشته اند. چگونه ممکن است یک جریان سیاسی آزادی خواه اصلاح طلب، انتخابات شوراها را که پایه ای ترین و گسترده ترین نهاد مدنی واقعاً مستقل از حکومت و نزدیک ترین آن ها به توده های وسیع مردم است، تحریم نماید؟ حتی اگر ما از تمایل مردم به تحریم باخبر بودیم، وظیفه سیاسی ما حکم می کرد که مردم را برای شرکت در انتخابات شوراها که با زندگی روزمره آنها سروکار دارد، فراخوانیم. حساب شوراها را از ملاحظات و رویکردهای سیاسی باید متمایز کرد. اگر مردم به شوراها از منظر سیاسی می نگرند و یا احزاب سیاسی فعال در ایران شوراها را به میدان چالش های سیاسی و گروهی مبدل می سازند و نخبگان سیاسی خود را نامزد انتخابات شوراها می کنند، خطا از آن هاست و رویکرد درستی نیست. خطاهای این چنینی، احتمالاً ناشی از نوبابودن این نهادها و کم تجربگی آکتورهای سیاسی است. یکی از وظایف نیروهای سیاسی و نخبگان کشور، تفهیم این موضوع است.

کسانی که با شادمانی می گویند: مردم ایران دیگر جز در انتخاباتی که به منظور تصمیم گیری درباره سرنوشت جمهوری اسلامی برگزار شود، شرکت نخواهند کرد و به عبارت دیگر شعار تحریم همه انتخابات بعدی را سرمی دهند، آیا توجه ندارند که اگر چنین شود، همان گونه که در انتخابات شوراها رخ داد، ارگان های انتخابی نیز بدست جناح تمامت خواه انتصابی خواهد افتاد و همین مختصر آزادی مطبوعات و احزاب و غیره نیز از میان خواهد رفت؟! در آن صورت با چه امکانات و ابزاری این آقایان می خواهند انتخاباتی را که به قصد تعیین سرنوشت جمهوری اسلامی صورت خواهد گرفت، تدارک ببینند؟!

انتخاب کردن و انتخاب شدن حق هر شهروند و بارزترین نمایش مکانیسم مردم سالاری در هر جامعه است. پشت کردن به این حق طبیعی و انصراف از آن، به ویژه در شرایط جمهوری اسلامی، خالی کردن داوطلبانه میدان، به نفع تمامت خواهان و کسانی است که علناً دشمن آزادی و مردم سالاری اند. چگونه یک جریان سیاسی مسئول و طرفدار مردم سالاری به خود اجازه می دهد آزادترین انتخابات شوراها را که رسالت آن پرداختن به امور روزمره شهروندان است یا پیش کشیدن شعار تحریم به یک اقدام سیاسی برای چالش با حاکمیت مبدل سازد؟

### رادیکال شدن جامعه

رویداد نهم اسفند نشان داد که جامعه سیاسی ایران وارد مرحله جدیدی شده و رادیکال تر می شود. از یک سو رادیکالیسم چپ جامعه را فراگرفته که خواهان تغییرات بنیادین نظام به سود جمهور مردم است. از سوی دیگر رادیکالیسم راست است که یکطرفه کردن حاکمیت دوگانه به سود جناح راست و تمامت گرا را هدف قرار داده است. رادیکالیسم چپ افراطی و راست سلطنت طلب خارج کشور که در رؤیای سرنوشتی خیزش عمومی و شورش و قیام اند، رادیکالیسم در حال تکوین جامعه را تشدید می کنند. قدرمسلم آنست که انتظارات و خواست های مردم چنان بالا رفته است که دیگر نمی توان با اقدامات نیم بند و راه و روش و فرهنگ سیاسی محمدخامنه‌ای که در گذشته کارساز و موثر بود، به آنها پاسخ گفت.

چشم انداز، نوامید کننده است. وقتی اصلاح طلبان حکومتی در دولت و مجلس نتوانسته اند تا به امروز توازن نیروها را برای خروج حاکمیت دوگانه از حالت آچمز به نفع جمهور مردم تغییر دهند، هنگامی که حتی سرنوشت لوایح دوگانه دولت محمدخامنه‌ای در ←

← **هاله ابهام فرورفته و امیدی به تصویب آن ها نیست**، در این صورت پر واضح است که از حالا تا پایان دوره مأموریت حکومتی شان، آن هم با از دست دادن حمایت مردمی، که برگ برنده و منشأ قدرت آنها بود، کاری از پیش نخواهد برد. اصولاً انتظار از دولت محمدخاتمی که در این کوتاه مدت دست به اقدامات جدی بزند و مقاومت عمل و درخوری از خود نشان بدهد دور از واقع بینی است. طی این سال ها، راه و روش سیاسی محمدخاتمی و کل اصلاح طلبان حکومتی، شکیبایی و بردباری بود. رفتار آنان بر این باور استوار بود که پایداری شان با اتکاء به رأی مردم، عاقبت جناح اقتدارگرا، به ویژه بخش خردگرا و پراگماتیست حاکمیت را به تمکین و پذیرش اراده مردم واخواهد داشت. و راه برای مردم سالاری بازخواهد شد. این تجربه و تلاش که ما نیز به آن امیدوار بودیم و آن را کم هزینه ترین راه برای آزادی و دموکراسی می دانستیم، عدم کارآیی خود را با گذشت زمان نشان می داد. در ذهن من تردیدها لاقلاً از مقطع مقاله «حاکمیت دوگانه در آچمز» (آذرماه ۱۳۷۹) پیدا شده بود. در اسناد حزب دموکراتیک مردم ایران نیز هشدارها مشاهده می شد. اینک مسلم است که می بایست از مقطع آغاز فعالیت مجلس ششم بر سر مسأله قانون مطبوعات مقاومت جدی صورت می گرفت و به «حکم حکومتی» تن داده نمی شد. و یا لویج دوگانه دولت مدت ها پیش مطرح و با شدت و حدت و سرعت بیشتری پیگیری می شد. محمدخاتمی، همان گونه که بارها از او خواسته شد ولی ترتیب اثر نداد، می بایست شفاف تر عمل می کرد و مسائل و مشکلات را با مردم درمیان می گذاشت و مردم و افکارعمومی را وارد معادلات سیاسی می کرد و به مدد می طلبید. اما فرهنگ سیاسی رهبر جنبش اصلاح طلبی دوم خرداد، از ابتدا دوری از حل و فصل مسائل در خیابان ها و کشیدن مردم به میدان بود. به یقین هم نمی توان گفت که چنین رویکردی در دو سه سال پیش، در شرایط جمهوری اسلامی به کجا می انجامید!

مکت روی برخی مسائل غم انگیز از برای آنست که ملاحظه شود، نمی توان امید چندانی به اقدامات دولت محمدخاتمی برای دگرگون کردن اوضاع داشت. اگر در گذشته چنین بوده است، حالا که اصلاح طلبان حمایت مردم را نیز به ظاهر از دست داده اند، به طریق اولی قادر به انجام کاری که پاسخگوی توقعات بالای مردم باشد، نخواهند بود.

### چشم انداز غبارآلود

مسأله این جاست که شوراها پایان کار و یا یک رویداد استثنائی نیست. در یک سال آینده، انتخابات هفتمین دوره مجلس شورای اسلامی در دستور روز است. اگر این حالت و روحیه یأس و ناامیدی و بی تفاوتی استمرار یابد و به هنجار عمومی پایداری مبدل گردد و شهرهای کوچک و کوچک تر را نیز فرا بگیرد، تصور این که قوه مقننه نیز از دست اصلاح طلبان خارج شود، به دور از واقعیت نیست. اگر وضع به همین منوال پیش برود، ممکن است جناح راست و راست میانه، همراه با بخش محافظه کار و محافظ و عناصر بینابینی جبهه دوم خرداد، اکثریت مجلس هفتم را بدست بگیرند، و همین ائتلاف در انتخابات ریاست جمهوری آینده نیز پیروز شود. به نظر من آینده چندان نویدبخش نیست. باید دست بکار شد و فکر اساسی کرد.

### اپوزیسیون قانونی بدیل ناگزیر

برای جلوگیری از این چشم انداز ناخوشایند و به ویژه تغییر رفتار و بی تفاوتی کنونی مردم به امر انتخابات و احیاناً هر اقدام سیاسی دیگر، آیا وقت آن نرسیده است که احزاب و جریانات پیگیر جبهه دوم خرداد حساب خود را از بخش های محافظه کار و سازشگر آن جداکنند و همراه با دفتر تحکیم وحدت و سایر نیروهای آزادی خواه اصلاح طلب بیرون از حاکمیت، اپوزیسیون قانونی پر قدرتی را به وجود بیاورند و به پیکار سیاسی تازه ای، با پلاتفرمی بر محور بازنگری قانون اساسی به قصد تقویت جمهور مردم دامن بزنند؟

پلاتفرمی که در آن مسائلی نظیر لغو نظارت استصوابی، انحلال دادگاه ویژه روحانیت، قانون مطبوعات، قانون احزاب، اختیارات رئیس جمهور، محدود و مشخص کردن اختیارات ولی فقیه، اصلاح قوه قضائیه قید شوند! تا به این ترتیب بتوان دینامیسمی در جامعه بوجود آورد و مردم را برای شرکت در انتخابات مجلس و ریاست جمهوری، بر محور این خواست ها به میدان آورد و به انتخابات محتوای یک همه پرسی داد و دولت و مجلس را مکلف به تحقق آن ساخت. وگرنه مردم به میدان نخواهند آمد و جنبش اصلاح طلبی هم بدون حمایت ملت راه به جایی نخواهد برد و علت وجودی خود را از دست خواهد داد.

### نمی توان امید چندانی به اقدامات دولت محمدخاتمی برای دگرگون کردن اوضاع داشت.

از مشکلات اصلی این سال ها، نبود یک جنبش اجتماعی پایدار است. بجز دانشجویان، متأسفانه هیچ تشکل فعال دیگری در جامعه به چشم نمی خورد. جامعه ای که ۷۰ درصد آن اقشار میانی است و صدها هزار و میلیون ها فرهنگی و کارمند و کارگر و اصناف در آن وجود دارند، فعالیت چشمگیر اجتماعی در میان آنها مشاهده نمی شود. نمی توان و نباید از دولت انتظار داشت که مولد آن باشد. پایه جامعه است که باید خود به حرکت درآید. در کشور ما چشم ها همه به بالا دوخته شده و در فاصله دو انتخابات تحركات اجتماعی - سیاسی بسیار اندک است. اپوزیسیون قانونی می تواند در پیدایش و تکوین چنین جنبشی نقش داشته باشد. چرا سلاح میتینگ و راه پیمایی و اقدامات مسالمت آمیز دیگر به کار نمی رود؟ چرا این اقدامات مسالمت آمیز نباید در موارد مشخص، با نوعی مقاومت مدنی سنجیده و حساب شده همراه گردد؟ به طور مثال چرا باید دانشجویان هر بار به خاطر تحریکات مشتکی اوباش از ادامه کار سمینارها، کنفرانس ها و اجتماعات مجاز و قانونی دست بردارند؟ چرا نباید در مواردی با قدرت از برگزاری جلسه و گردهمایی قانونی دانشجویان و یا حضور مهمان ها و سخنران ها پاسداری نمود؟ مگر می شود بدون به کارگیری درجه ای از مقاومت مدنی و اعمال زور در یک رژیم بسته، با فرهنگ تمامت خواه، تغییر و تحولی بوجود آورد؟ مقاومت مدنی شیوه و مشی مبارزاتی دائمی نیست. ولی استفاده به موقع و سنجیده از آن از الزامات پیکار سیاسی مسالمت آمیز است.

باتوجه به رویداد نهم اسفند، وظیفه و رسالت مهم دیگری بر دوش اپوزیسیون قانونی و همه آزادی خواهان داخل و خارج کشور و اهل قلم و بیان است که به جوانان و زنان و مردان تفهیم کنند که با قهرملی کار از پیش نمی رود. وظیفه شهروندی دفاع از حقوق خود و مشارکت در فعالیت های اجتماعی و بیان اراده و خواست خویش از راه شرکت در انتخابات برای بدست گرفتن سرنوشت خویش است. اپوزیسیون قانونی می باید با کار و برنامه روشن، تبلیغ و ترویج، مردم را از این حالت یأس و تسلیم به تقدیر، که در نهم اسفند شاهد آن بودیم، برهاند. تا مردم چشم به قدرت های «رهایی بخش» خارجی ندوزند و به امید شورش های کور داخلی بی سرانجام و ناجی ها، باد نکارند! ▲

## تبریک سال نو

نشریه راه آزادی، فرارسیدن بهار و نوروز باستانی را به همه خوانندگان خود شادباش می گوید و برای همگان سالی نیکو همراه با موفقیت و تندرستی آرزومند است.



## مدرنیته یا عصر جدید

محسن حیدریان

تقویت و گسترش بود. به عبارت دیگر نسبت روشنی میان حوزه تفکر و اندیشه، با حوزه سیاست و نظامی گری در این دوره به چشم نمی خورد و هر یک بدون توجه به دیگری راه خود را به پیش می گشود. جنگ جهانی اول نه تنها نقشه سیاسی، بلکه ذهنیت غرب را دگرگون کرد. نابودی میلیونها جوان در آتش جنگ، بربریتی وحشتناک بود که شوک بیدار کننده ای بر دنیای سیاست، اندیشه و فرهنگ تمدن غرب وارد کرد. این شوک همه عرصه ها و نهادهایی را که «حقیقت مطلق» تصور می شدند، یکی پس از دیگری زیر سوال برد. این تحول به برآمد طغیان فکری و ادبی که در زیر پوست جامعه جریان داشت، میدان داد. چالش با سنتها و نهادهای سیاسی، فرهنگی و دینی حاکم و گسترش رویکرد انتقادی در تفکر و شناخت، زمینه را برای پیدایش مفاهیم نظری تازه ای فراهم کرد. رویکرد تازه، پاسخ دیگری به پرسش چگونه زیستن انسان در دوران تازه می داد. این همان رویکردی است که عصر جدید، تجدد، مدرنیته یا مدرنیسم خوانده می شود.



«روز ۹ دسامبر سال ۱۹۱۰ نه تنها خلق و خوی انسان، بلکه همه روابط انسانی دگرگون گردید». ویرجینیا ولف Virginia Woolf با اعلام قاطع این حکم در رمان «آقای بنت و خانم براون» تصریح کرد که این دگرگونی اساسی، همه عرصه های دین، سیاست و ادب را در بر می گیرد. در این ادعای البته اغراق آمیز اما یک هسته واقعی وجود داشت.

متفکران و نویسندگان متعدد دیگری نیز سالهای آغازین قرن بیستم را سرآغاز «عصر تجدد» نامیدند. برخی آغاز عصر جدید را پیدایش مکتب کوبیسم در سال ۱۹۰۷ دانستند که پیکاسو با نقاشی پنج دختر با نقابهای هندسی شکل حیرت آور، نوید آنرا داده بود. اما استراوینسکی با نمایش باله «رقص مرگ جهان دیروز» در پاریس در سال ۱۹۱۳ به استقبال «عصر جدید» رفت.

به هر حال هر چه بود نگرشی تازه به آدم و عالم که چندی بعد با انقلابی بزرگ در فیزیک و ظهور اینشتین نیز همراه بود، حاکی از پیش رانده شدن ارزشهای تازه ای در دنیای دانش، ارتباطات، اندیشه، ادبیات و هنر بود. این دورانی است که چه از نظر تاریخی و چه از منظر رویکرد سیاسی، ادبی و هنری، نام های گوناگونی نظیر مدرنیته، تجدد، جنبش مدرنیسم یا عصر جدید یافته است.

صاحب نظران میان مدرنیسم به مثابه رویکرد به معنای کوشش برای معاصر زیستن از یکسو و عصر جدید همچون یک دوران تاریخی از سوی دیگر تمایز قائل می شوند. اما برای شناخت همه ابعاد مدرنیسم و تجدد، باید به ۵ پرسش: چرا؟ چه؟ کجا؟ چه وقت؟ و چگونه؟ پاسخ داد. بی گمان نوسازی یا مدرنیته و این جهانی شدن تنها ویژه غرب نیست و در هر کشور و هر زمان و در هر پهنه ای اعم از سیاست، دین، فرهنگ و اندیشه یا شیوه زندگی توأماً و یا جدا از هم می تواند رخ دهد، اما منظور ما در اینجا کنکاش در روند مدرنیته در مغرب زمین است.

### سه دهه دگرگون ساز

از درون دوران انحطاط اواخر قرن نوزدهم، سایه روشنیهای دو روند متفاوت را می توان ملاحظه کرد. از یکسو اوج گیری تازه ناسیونالیسم و نورمانتیسم و از سوی دیگر جنبش مدرنیسم که هنوز به گرایش غالب فکری تبدیل نشده بود. لذا اندیشه و ادبیات همانطور که نیچه درباره راه رستگاری انسان یاد آور شده بود، باید راه خود را از فراسوی نیک و بد به پیش می گشود، تا اندیشه انتقادی مدرن به تدریج قادر به پیکار با سنت های جزمی گذشته گردد.

در ابتدای قرن بیستم، قدرتهای بزرگ جهان خود را برای شروع جنگ جهانی نخست آماده می کردند. رقابت امپریالیستی، بلوکهای قدرت بزرگ جهانی را به نظامی گری سوق می داد. اما علیرغم این روند، گرایش تجدد خواهانه در عرصه های اندیشه، ادبیات و هنر رو به

واقعیت این است که مدرنیسم به مثابه یک رویکرد فکری و فرهنگی، حاصل چند قرن تلاش و نوآوری نخبگان و متفکران بسیاری بود که از دوره رنسانس و با آثار کسانی همچون شکسپیر و ماکیاوولی آغاز شده بود و سپس در دوره های روشنگری و واقع گرایی (رنالیسم) با طرح اندیشه های خردباوری، حقوق طبیعی، برابری شهروندی و دمکراسی به پختگی و قوام بیشتر رسیده بود. به عبارت دیگر پیش زمینه های مدرنیته روندی بود که بذره های آن از رنسانس در سده پانزدهم از طریق تأسیس انسانگرایی و رویکرد تازه به دین، سیاست و اخلاق افشاندن شده بود و سپس از درون تحولات اجتماعی و رشد سرمایه داری، بویژه گسترش شهرنشینی و انقلابهای فرانسه و آمریکا بر بستر افکار روشنگرانه سده هیجدهم سر بلند کرده بود. چالش های فلسفی و فکری سراسر قرن نوزدهم بر محور آزادی، دمکراسی و فردباوری، زمینه ظهور نیرومندتر تجدد گرایی را هم به مثابه رویکرد و هم به مثابه یک واقعیت اجتماعی در آغاز قرن بیستم هموار کرد.

عصر جدید در پهنه سیاست به معنای شکل گیری رابطه تازه میان دولت و ملت، قوانین اساسی سکولار، شکل گیری نظام پارلمانتاریستی و دمکراسی انتخابی، نظام چند حزبی و نهادی ←

← شدن حوزه همگانی میان دولت و جامعه از طریق نهادی شدن افکار انتقادی بود.

در گستره اندیشه، مدرنیسم ریشه های تاریخی عمیقی داشت، اما مهمترین مشخصه آن در عصر جدید در پیش گرفتن رویکرد انتقادی بود. تصادفی نیست که شارل بودلر مفهوم «مدرنیته» را «جنگ و ستیز با باورهای کهنه» دانست و اعلام کرد که پیام عصر جدید این است: «انسان نباید مدافع هر چیزی باشد».

### صاحب نظران میان مدرنیسم به مثابه رویکرد به معنای کوشش برای معاصر زیستن از یکسو و عصر جدید همچون یک دوران تاریخی از سوی دیگر تمایز قائل می شوند.

مدرنیته در پهنه شیوه زیست به معنای کوشش در راه طرد شیوه قدیمی زیستن و گزینش شیوه تازه زیستن، اندیشیدن و رفتار کردن و نیز گزینش سبک تازه ای برای بیان احساسات و نگرشی تازه به هستی اجتماعی است. به این ترتیب مدرنیته کوشش آگاهانه انسان مدرن برای نو زیستن در دوران تازه و پدیدار شدن چشم انداز و منظری تازه در همه پهنه های سیاسی، اجتماعی، فرهنگی، فلسفی و تجاری بود.

### شاخص های مدرنیته یا عصر جدید بابل های مدرن ؟

فلات وسیع میان دو رودخانه تمدن ساز فرات و دجله، قریب هزارها سال پیش از میلاد، محل و نماد اولین تمدن بشری بوده است. در همین منطقه حاصلخیز و پر آب بود که قدیمی ترین مردم جهان شروع به زندگی و کار کردند و نخستین حروف نوشتاری تاریخ بشر و نیز اولین جامعه سازمان یافته شهری و اداری را تأسیس کردند. همچنین در همین فلات وسیع میان دو رودخانه بود که تمدن بابل قریب ۲۰۰۰ سال پیش از میلاد ساخته شد. بابلیان با احیای تمدن و نظام شهری تازه، پایه های پیش تمدن شرق را ریختند. تمدن بابلیان در سال ۶۱۲ پیش از میلاد یک بار دیگر احیاء شد و بابل پایتخت آن گردید. شهرت بابل از جمله به دلیل نقش مرکزی آن در مطالعات نجوم و ریاضی بود. تصادفی نیست که نخستین تقویم تاریخ بشری در این منطقه خلق شد. بابل در سال ۵۳۹ قبل از میلاد از سوی پارس ها تسخیر شد. اما اهمیت علمی و شهری خود را همچنان حفظ کرد. بدین ترتیب تمدن بابلیان به نماد معنا دار زندگی شهری در تاریخ بشری تبدیل شده است. پویایی، چند فرهنگی بودن، رقابت میان مراکز گوناگون و شهرهای دو سوی رودخانه فرات و دجله، از مظاهر و ویژگی های تمدن بابل است. از همین رو تمدن بابلیان تأثیر مهمی در پویایی فرهنگ یونان باستان و تمدنهای بزرگ مصر و شرق مدیترانه داشته است.

هرچه بود، شهرهای بزرگ اوایل قرن بیستم که روز به روز گسترش و رشد بیشتری می یافتند، شباهت زیادی با تمدن بابلیان داشتند. این شهرهای بزرگ را به دلیل درهم آمیزی جمعیتها و گروههای بزرگ اجتماعی و انسانی با فرهنگهای متفاوت در آن، بابل های جدید New Babylon می نامند. در این بابل های جدید هر روز گروههای تازه ای سر بلند می کردند: روشنفکران، معلمان، پژوهشگران، دانشجویان، روزنامه نگاران، نویسندگان و هنرمندان از کارآمد ترین و پویاترین گروههای تازه بودند که برای اولین بار در کمیت و کیفیتی حیرت آور نقش مهمی در حیات این شهرها به عهده گرفتند و به همین دلیل نیز به اصلی ترین گروههای مرجع جامعه مدرن تبدیل شدند. نه تنها به تعداد بلکه به کیفیت این گروههای روشنفکری و مرجع و تنوع فکری آنان دائماً افزوده می شد. اما زندگی شهری از یکسو امکانات تازه ای برای ایجاد شغل های تازه، تحصیلات، تفریحات و رفاه شهروندان ایجاد می کرد و از سوی دیگر دارای مشکلات خود بود. افزایش اضطراب و نگرانی، رقابت و چشم و هم چشمی دائمی، جدا افتادگی از یکدیگر و از طبیعت از مهمترین دشواریها بود.

در آغاز قرن بیستم چند شهر بزرگ اروپایی نظیر لندن، برلین، پاریس، وین و پراگ به مراکز اصلی رشد و تجمع مدرنیست ها تبدیل شدند. از سال ۱۹۱۲ لندن مرکز اصلی ایماژ گرایی imagism در اندیشه و ادبیات بود. گرچه از سال ۱۹۲۰ این مرکز به پاریس منتقل شد، ولی لندن همچنان اهمیت مرکزی خود را در عرصه های تئاتر، رسانه های گروهی و صنعت نشر حفظ کرد. اما پاریس پیشرو زائر های ادبی، ظهور انواع ایسم های تازه و بویژه مکتب رویا گونگی (سوررئالیسم) گردید که با سیاست درآمیخته شده بود. این شهر همچنین مرکز رشد سازمانهای ضدفاشیستی و فرهنگ آمریکایی گردید. همچون شهر بابل در دوران باستان در برابر مرکزیت پاریس، شهر برلین بعنوان یک رقیب تازه نفس سر بلند کرد. اهمیت برلین در فراگیری انواع ممکن پدیده های دوران مدرنیته از مد و طراحی لباس گرفته تا کافه ها، کلویپها و کبابه های شبانه بود. شهر امپراطوری وین نیز تا سال ۱۹۳۸ مرکز معماری و هنر و فلسفه و موسیقی بود.

### سرمایه داری و تجدّد

در آغاز قرن بیستم جوامع مدرن بر بستر رشد و توسعه سرمایه داری و فن آوری در اروپای غربی و مرکزی و آمریکا به معنای واقعی کلمه زاده شدند. پویایی و از بالقوه به فعل تبدیل شدن ظرفیتهای سرمایه داری و رقابت آزاد به چهار برابر شدن بازدهی کار در صنایع جدید، نظم تازه در نظام تولیدی و نیز تولید انبوه منجر شد. رشد چشمگیر صنایع، اختراع ماشین بخار، تلگراف، تلفن، رادیو، برق و گسترش شبکه راه آهن و پیشرفت شگفت انگیز ارتباطات تأثیر مهمی در شتاب روند مدرنیسم داشت. پایان یافتن پروژه عظیم خط راه آهن پاسیفیک در سالهای پایانی قرن نوزدهم با وصل کردن شرق و غرب امریکا به یکدیگر، چشم انداز تازه ای گشود. اختراعات تازه مانند اختراع برق از سوی ادیسون و نیز اختراع باتری و ژنراتور بسرعت زندگی روزمره مردم را دگگون کرد. یک حادثه مهم دیگر در دنیای تازه صنعتی تولید انبوه اتوموبیل به سال ۱۹۱۳ از سوی هنری فورد برای نخستین بار و عرضه آن به بازار بود.

گسترش روند سرمایه داری و صنعت به رشد سریع تر رسانه های گروهی تازه و نیز همگانی شدن روزنامه و مجله منجر شد. در اوایل قرن بیستم همه کشورهای غربی دارای روزنامه های پرتیراژ و نیز مجلات هفتگی مخصوص شدند. نخستین مجله هفتگی پرتیراژ «زندگی» Life نام داشت که در آمریکا انتشار یافت. اما پیدایش عکس های متحرک یعنی «فیلم» کارآمدتر از مجلات هفتگی بود. تماشای فیلم بسرعت همه گیر شد و هنرپیشگانی مانند چارلی چاپلین، گلوریا سوانسون و باستر کیتون به ستاره های محبوب سینما تبدیل شدند. از دهه ۱۹۳۰ هالیوود مرکز مشهور تهیه و تولید فیلم شروع به کار کرد. اما یک رسانه دیگر که امواج نامرئی آن فضای فرهنگی و ذهنیت مردم در هر خانه و محله و محل کار را بطور روزانه تحت تأثیر قرار می داد، رادیو بود. تب رادیو از دهه ۲۰ قرن بیستم فراگیرتر شد. همزمان سر و کله نخستین جعبه های جاودتی تلویزیون نیز ظاهر شد، اما همگانی شدن آنها به بعد از جنگ دوم جهانی موکول گردید. رسانه های گروهی تازه نه تنها دیوارهای زندگی ایزوله و جدا افتاده فردی را در هم می نوردیدند بلکه به دلیل تولید و انتشار گسترده اطلاعات، دانایی های بشری و خلق تجربه و احساس در میان مخاطبین خود، می توانستند برای زندگی فردی و اجتماعی و ارتباط انسانی چشم انداز تازه ای ایجاد کنند. زیرا «همه دنیا» از راه رادیو و روزنامه و تلویزیون هر روزه به درون هر خانه وارد می شد.

### دین و تجدّد

دین و کلیسا در اکثر کشورهای غربی نقش بسیار نیرومند و در مواردی تعیین کننده خود در نظام آموزشی، نهادهای فرهنگی، دانشگاهها و بعضاً دستگاه قضائی را از دوران قرون وسطی تا ظهور جوامع مدرن کم و بیش حفظ کرده بود. سیطره دین تنها در باور بسیاری از مردم ریشه نداشت، بلکه در پهنه اقتصاد، حقوق، ←



← مالکیت و نیز در پیوند نزدیک و پشتیبانی از حکومت‌های سلطنتی نیز حضوری فعال داشت. انحصار تفسیر کتاب مقدس، سیطره اصول جزمی و مناسک ظاهری، مقابله با دیگر ادیان و نیز دانش عرفی که از اصول بنیادی دستگاه روحانیت کاتولیک بود، دین و کلیسا را به بزرگترین دشمن نهادهای مدرن و عرفی تبدیل کرده بود. اما رابطه بسیار نزدیک کلیسا با مردم، به روحانیون کاتولیک این امکان را داد که با تغییرات در روحیات و طرز تفکر مردم از نزدیک آشنا شوند و به آن حساسیت یابند. این هنگامی بود که رشد شهرنشینی و اصول اخلاقی مدرن (نسبی گرایی) و سپس ظهور انشتین در عالم دانش و شتاب نسبی گرایی و کثرت گرایی، نیاز به این جهانی شدن و معاصر زیستن را به روندی فزاینده تبدیل کرده بود. این روند در تکامل خود به تولد سکولاریسم یا این جهانی شدن دین و رانده شدن آن به عرصه زندگی خصوصی اکثریت شهروندان و از سوی دیگر عامل فشار مهمی برای وادار کردن دین به انطباق خود با نیازهای دنیای تازه منجر گردید. به این ترتیب پروتستانسیسم، سکولاریسم و تساهل و تسامح و کثرت گرایی دینی میوه های عصر جدید در عرصه دین را تشکیل می دهند.

با پیدایش پروتستانسیسم و سکولاریسم، شکاکیت و انتقاد نسبت به کتاب مقدس و تفسیر اصول دین رواج یافت و تأویلات نظری گوناگون از الهیات، کثرت گرایی دینی را پدید آورد. دین ناگزیر به حضور تجربه و دانش عرفی و این جهانی در علم الهیات گردید. این تحول به اسطوره زدایی از چهره دین منجر گردید و اصول جزمی دینداری را بطور گسترده زیر سوال برد. دستگاه روحانیت برای انطباق خود با شرایط جدید از هر سو زیر فشار قرار گرفت. تضعیف مطلق گرایی و تمامیت خواهی در باورهای دینی مردم و نیز تأویل های تازه از دین که از سوی فلاسفه ای همچون سورن کیرکگارد و فردریش نیچه و نیز متفکران برجسته الهیات که در اغلب دانشگاههای غرب دارای کرسی بودند، از عوامل مهم این تحول بود. اصول اخلاق مدرن، دین و دستگاه روحانیت را مجبور کرد که به باز سازی خود بپردازد و برای انطباق خود با مدرنیته و پاسخ به نیازهای انسان مدرن بکوشد.

این تحولات فقط محدود به عرصه باور به دین و فرهنگ دینی نبود بلکه عرصه های حقوقی، قانونگذاری و زندگی سیاسی و اجتماعی را نیز در بر گرفت که پیامد آن سلب مالکیت از کلیسا و محدود کردن دامنه نفوذ دین در زندگی این دنیایی بود. به این ترتیب زمینه جدایی کامل دین از نظام سیاسی و آموزشی فراهم آمد. تجدد و این جهانی شدن بطور مشخص دخالت کلیسا در ساز و کار دولت، نهادهای حکومتی و قضایی و آموزش و پرورش را منع کرد. این تحولات همه جا با استقبال وسیع مردم و نیز بازیگران هر حیطه روبرو شد و کلیسا در عمل چاره ای جز پذیرفتن این جهانی شدن نداشت. بطور نمونه در همه کشورهای غربی معلمان، دانشجویان و دانش آموزان از عرفی شدن نظام آموزشی بطور فعال و گسترده حمایت کردند. وظیفه اصلی نظام های آموزشی غرب از عصر جدید به اینسو آموزش دروس اصلی و نیز تربیت دانش آموزان و دانشجویان با آرمانهای ملی، آموزش تاریخ و هویت ملی و وطن دوستی می باشد.

در فرانسه بعنوان نمونه ظهور جمهوری سوم، بارزترین گواه جدایی دین از آموزش و دولتمداری بود. اما برخی از رهبران دینی، آزاد سازی نظام آموزشی از کلیسا را همچون «مبارزه علیه دین» تلقی کردند. در فرانسه ابتدا در سالهای ۸۲-۱۸۸۱ کلیسا و مدرسه از هم تفکیک شدند و سپس در سال ۱۹۰۵ با جدایی دین از حکومت، پایه های نظام جمهوری تحکیم شد.

بطور خلاصه میتوان گفت که نسبی کردن حقیقت دین از بزرگترین دستاوردهای مدرنیته است. اما این دستاورد بزرگ محصول انطباق دین در جهات گوناگون با نیازهای عصر جدید نیز بود. دین در دوران مدرن خود را به اجبار یا داوطلبانه با سه روند اساسی وفق داد و از آن پس به باز سازی مداوم خود برای پاسخ دادن به نیازهای انسان مدرن روی آورد:

۱- کثرت گرایی دینی، پذیرش پروتستانسیسم و سکولاریسم و نیز

پذیرش رویارویی و رقابت با سایر ادیان و تفاسیر غیر متعارف و حتی مناقشه انگیز از کتب و روایات دینی.

۲- انطباق خود با مرجعیت علم و دانش و دست برداشتن از دخالت همه جانبه در آموزش و پرورش و آموزش عالی و پذیرش تجربه و دانش این جهانی (سکولار) بعنوان مرجع معتبر علم و آگاهی.

۳- انطباق خود با مردم سالاری و پذیرش اصل رضایت و خواست آزاد مردم بعنوان مبنای حقانیت سیاسی حکومت.

### شیوه زندگی و تجدد

مدرنیست ها در همه کشورهای اروپایی و نیز آمریکا مارش خود بجلو را با تجمع گسترده در پاتوقهای ویژه، دانشگاهها، موزه ها، کتابخانه ها، سالن های تئاتر و سینما، انتشاراتی ها، روزنامه ها، مجلات و کافه ها اعلام می کردند. شعار نوسازی Make It New از سوی ازرا پوند Ezra Pound که برجسته ترین نویسنده و شاعر ادبیات آنگلوساکسون بود، به میان آمد و بسرعت مورد پذیرش و اقبال همگانی قرار گرفت. در آمریکا شهرهای نیویورک و شیکاگو به مراکز مهم ادبی تبدیل شدند و بویژه از طریق مجله «بازخوانی آنسوی اقیانوس اطلس» The Transatlantic Rerview در ارتباط فشرده ای با مراکز ادبی پیشرو اروپا قرار گرفتند. در این میان ترکیب و آمیزش انواع فرهنگها و تمرکز زدایی همراه با جهانی شدن و چند فرهنگی شدن فضای ادبی، هنری و فرهنگی تاثیر تعیین کننده ای در رشد و بارآوری مدرنیسم داشت. یک نمونه آمیزش فرهنگها را می توان در شهر زوریخ از سال ۱۹۱۵ مشاهده کرد که به مرکز جنبش اعتراضی دادائیسم dadaism تبدیل شد. در این جنبش گروههایی از نقاشان و شعرای آلمانی، اسپانیایی و رومانیایی که از صفوف جنگ گریخته بودند گرد هم آمدند و «کاباره ولتر» را در سوئیس تأسیس کردند. هدف آنها مبارزه با جنگ و سانسور بود و بسرعت شاخه ها و شعبه های زیادی در بسیاری از شهرهای اروپا پدیدار شدند.

پس از پایان جنگ جهانی اول شیوه زندگی میلیونها روشنفکر و جوانان طبقه متوسط بطور کاملاً چشمگیری دگرگون شد. زندگی شبانه، تفریحات گوناگون، رواج موج گونه انواع رقص، موسیقی و مد لباس ابعاد کاملاً تازه ای یافت. تصادفی نیست که دهه ۲۰ قرن بیستم را «دهه شادی» نام نهاده اند. سنت شکنی در رفتار جنسی و روابط زن و مرد و انعکاس آن در فیلمها، نقاشی ها و گالریها از دیگر عواقب زندگی شهرهای بزرگ بود.

همگانی شدن فعالیت فرهنگی و جلب تعداد هر چه بیشتری به کتاب و روزنامه خوانی، گوش دادن به موسیقی و تماشای فیلم، تئاتر و موزه اشکال تازه فعالیت فرهنگی را تشکیل می داد. اما همزمان میان فعالیتهای فرهنگی طبقه کارگر و طبقه متوسط نیز تمایزاتی پدید آمد. بعنوان نمونه تماشا و بازی فوتبال، رقص تانگو و گوش دادن به گرامافون از مشخصات فرهنگ تازه کارگری بود. یکی از نتایج تجدد گرایی و شهرنشینی در آغاز قرن بیستم تحول در پوشش زنان و مردان بود. کت و دامن بلند زنانه و کت و شلوار مردانه و نیز رواج انواع کلاههای شاپو از نشانه های مهم تجدد گرایی اقشار متوسط بود. آرایش موی کوتاه در میان زنان که برای نخستین بار مد شد، یکی دیگر از نشانه های تجدد گرایی بود. اما مهمتر از آن زنان در دوران جنگ جهانی اول در ابعاد بسیار گسترده تری به کارهای مردانه مانند رانندگی، کارمندی و کارگری صنعتی جلب شدند که تغییر موقعیت اجتماعی آنان را به بار آورد.

### اندیشه، هنر و تجدد

شگردهای تازه آفرینش هنری و عبور از مرزهای جافتاده سنتی و جرئت تجربه های نو در عرصه های نو، مهمترین ویژگی همه عرصه های فکری و هنری دوران گذار به تجدد بود. نویسندگان، هنرمندان و نقاشان با چالشهای تازه ای روبرو شده بودند؛ وقتی با یک دوربین عکاسی می شد عکس های بسیار زیبایی گرفت، دیگر نقاشی با سبک سابق چه معنایی می توانست داشته باشد؟ همین پرسش ←

← برای نویسندگان نسبت به صنعت فیلم و باز آفرینی واقعیت از راه تصاویر متحرک پدید آمد؛ وقتی همه ابعاد زندگی انسان را می توان در فیلمی یک ساعته نمایش داد، دیگر نویسنده چه نقش و اهمیتی در بازآفرینی زندگی میتواند داشته باشد؟ اینها پرسشهای تازه ای بودند که همه عرصه های ادب و هنر را با چالشهای تازه ای روبرو کردند. نتیجه این چالش ها جستجوی راهها و شیوه های تازه ادبی و هنری بود. بدین گونه بود که در پاریس پیکاسو با آفرینش سبک کوبیسم نظرات را بسوی خود جلب کرد. در آلمان نقاشان و شاعران دست به تجربه های نو زدند. در ایتالیا «آینده گرایان» یک رسوایی ابدار را به یک آفرینش هنری پر سر و صدا تبدیل کردند.

در ابتدا تنها تعدادی انگشت شمار جرئت نوآوری و تجربه های نو را داشتند، اما شوک جنگ جهانی اول چالشها و پرسشها را به خط مقدم صحنه جامعه پیش کشاند. جنگ و پیامدهای مخوف آن عالم و آدم را دگرگون کرد و به چرخ زندگی سرعت داد. شاعری پرسیان شد که: «آیا همه زندگی رقصی بسوی مرگ نیست؟»

در دوران جنگ جهانی اول و پس از آن این نوآوریها چنان فراگیر شد که طی سالهای ۱۹۴۰-۱۹۱۰ اندیشه، ادبیات و هنر جهت گیریهای کاملا تازه ای یافت. کنجکاوای در باره اندرون آدمی، روانکاوای، کوشش جهت شناخت روحی و انگیزه های درونی انسان، نگاه بسیاری از اندیشه ورزان و ادبا را بسوی درون انسان کشاند. اما همزمان خیزش برای کشف رابطه آدمی با بیرون و فضای پیرامونی نیز اوج تازه ای گرفت. این جهت گیریهای درونی و بیرونی منشا ظهور چشمگیر انواع مکاتب گوناگون ادبی، هنری و فکری بود: کوبیسم (سبک نقاشی)، آینده گرایی futurism حالت نمایی (اکسپرسیونیسم) expressionism، دادائیسم dadaism و رویاگونی (سوررئالیسم) surrealism از مهمترین آنها بود. اما مخرج مشترک این مکاتب گوناگون چیزی جز کوشش برای طرد مفاهیم بی چون و چرا و خشک و قدیمی نبود. به همین دلیل این «ایسم ها» علیرغم تفاوتی بسیار، به عنوان «مدرنیسم» شناخته می شوند. لذا مهمترین ویژگی جنبش ادبی و هنری مدرن، بکارگیری انواع تشبیهات آزاد و انتقادی است.

آینده گرایی futurism و حالت نمایی (اکسپرسیونیسم) expressionism که اولی از ایتالیا و از سوی مارینتی Marinetti (۱۸۷۹-۱۹۴۴) با تز «رهایی از ارضیه فرهنگی گذشتگان و حرکت بسوی آینده» و دومی از آلمان برخاست، دو مکتبی بودند که بسرعت در سراسر اروپا فراگیر شدند. مخرج مشترک هر دو آنها ذهن انگاری subjectivism و بی توجهی به واقعیت بیرونی بود. هر دو مکتب فوق واکنشی تند به فرهنگ سنتی بودند. اما در این واکنشهای افراطی رگه های نیرومند ضد دمکراتیکی نیز نهفته بود که بعضاً در خدمت اندیشه های جنگ طلبانه در آمد. بویژه آینده گرایان ایتالیایی در رویه افراطی خود حتی به ستایش از جنگ، نظامی گری، هرج و مرج و رفتار تخریبی روی آوردند و اینها را «ایده های زیبایی که زندگی را به پایشان باید قربانی کرد» برشمردند. باید در نظر داشت که هم چنانکه آینده گرایان روس پیوند نزدیکی با بلشویک ها داشتند و نماینده آنان ولادیمیر مایاکوفسکی در ستایش انقلاب اکتبر به «سپاه هنر» رهنمود میداد، آینده گرایان ایتالیا نیز نزدیکی های بسیاری با فاشیست های ایتالیایی داشتند و رهبر آنان مارینتی در مانیفست سیاسی معروفی با عنوان «آینده گرایی و فاشیسم» این مواضع را تاکید کرد.

دادائیسم dadaism نیز که از سوی تجمع تبعیدیان سیاسی به سال ۱۹۱۶ در زوریخ با شعار «شورش علیه مقدسات» پایه ریزی شد، همین رویکرد را داشت. هوگو بال Hugo Ball از رهبران این جنبش نوشت: «چطور می توان از همه این بدبختی ها رها گردید؟ تنها با فریاد دادا، دادا، دادا، دادا تا مرز جنون و دیوانگی و بیهوشی!» اما دادائیست ها که در اکثر شهرهای بزرگ اروپا بلافاصله پس از پایان جنگ فعال شدند، دست به تحریکات پرسروصدایی زدند. یک نقاش معروف دادائیست در پاریس بنام مارسل دوشام Marcel Duchamp چهره مونالیزا را بلخند مرموز آن اثر معروف لئونارد داوینچی را با ریش

و سیبل بازنمایی کرد. مارسل این نقاشی تحریک کننده را با نوشتن پنج حرف مستعار امضا کرد. بازدید کنندگان نمایشگاه با تعجب می پرسیدند که آیا این حروف توضیحی بر لبخند مرموز مونالیزاست؟ دادائیست ها با خنده پاسخ میدادند که این حروف به معنی این است که: «لای پای مونالیزا داغ است.» در واقع نیز معنای لفظی حروف فرانسوی مربوطه چیزی جز این نبود. این تحریک هنری چنان سروصدای زیادی در فرانسه به پا کرد که تابلو را از نمایشگاه به بیرون انداختند. اما هدف اصلی اعلام شده دادائیست ها «آزاد کردن هنر» از قید و بندهای سنتی و به پایین کشیدن آن از تخت اسطوره به زمین بود.

از درون همین جنبش دادائیسم بود که مکتب رویاگونی (سوررئالیسم) surrealism در فرانسه سربلند کرد. آندره برتون (۱۸۹۶-۱۹۶۶) Breton Andre از فعالین سابق دادائیست در مانیفستی اعلام کرد که: «هدف سوررئالیسم پیکار با سلیقه فرهنگی حاکم، ستیز با هرگونه قدرت سیاسی و اخلاقی حاکم و ایجاد یک انقلاب درونی در فرد انسانی است.» به باور رویاگونگان که مرکز اصلی فعالیتشان در پاریس بود، برای آزاد کردن روح انسانی باید بر سه دشمن بزرگ که عبارتند از: خانواده، دین و جامعه شورید. به گمان آنها هدف این سه مرجع چیزی جز تربیت کلیشه ای فرد و کنترل امیال و تخیلات و خفه کردن درون انسان نیست. بنابراین سوررئالیست ها در پی آزادکردن نیروهای خفته و درونی انسان بودند. اما چنین کوششی نمی توانست با واقع نگری بدست آید. لذا آنها همان راهی را برگزیدند که فروید نشان داده بود: رجوع به تخیل و رویا. هدف آنها بیدار کردن نیروهای درونی، تمایلات خفته، هوس ها و امیال پنهان شده درون ضمیر ناخود آگاه انسان بود.

## ادبیات و تجدد

تب نوگرایی و سنت شکنی در میان نویسندگان و شعرا چنان اوج گرفت که «مدرن بودن» و کوشش برای نوسازی زیر شعار Make It New به مسئله روز بسیاری از آنان تبدیل شد. مدرنیسم از آن دوران تا کنون به وجه غالب ادبیات غرب تبدیل شده است. اما نباید پنداشت که همه آثار مدرنیست ها از منطق روشن و خردمندانه ای برخوردار است. درست برعکس وجه تمایز بسیاری از این آثار صرفاً طغیان علیه سنتهای جاافتاده کلاسیک غرب بود. یکی دیگر از خصوصیات عمومی ادب و هنر مدرن کوشش برای جلب و همراهی مخاطبین است. هدف یک نقاش، شاعر، موسیقیدان یا نویسنده مدرن اصولاً این نیست که واقعیات را باز آفرینی کند، یا لزوماً پژوهاک واقعیات باشد، این هدف و رسالت دوران واقع گرایی بود. مدرنیست ها اما در تلاش برای خلق واقعیت یا قوانین ویژه خود بودند. مدرنیست ها از شنونده، بیننده یا خواننده دعوت می کنند که دریافت و برداشت شخصی خود را - بنا به قوه فهم و توان - از آثار آنان داشته باشد.

باید بیاد داشت که جنگ جهانی اول نه تنها زندگی میلیونها انسان و بنای صدها هزار ساختمان را ویران کرد بلکه فرهنگ و ادبیات اروپای قرن نوزدهم را نیز به گور سپرد و یا مورد بازخوانی های تازه قرار داد. در بسیاری از کشورها بویژه در آلمان دوران بازنگری به ارزشهای گذشته و سنتهای ادبی و فرهنگی که فجایع جنگ را ممکن ساختند، آغاز شد. چنانکه نیچه گفته بود برای گام به پیش نهادن و تکامل انسان و جامعه باید بخشهای بیمار و عقیم سنتها و ارزشهای گذشته را بدور ریخت تا امکان نوسازی فراهم آید. بر مبنای چنین فضایی بود که هرمان هسه Hermann Hesse (۱۸۷۷-۱۹۶۲) همه تمدن غرب را زیر سوال برد و برای یافتن سرمشق تازه بسوی شرق و دین هند نگرست.

در سالهای میان جنگ اول و دوم جهانی، رمانهای زیادی درباره توصیف جنگ و مصایب آن منتشر نشد. اما یکی از پرخواننده ترین و بهترین رمانهای این دوران را اریک ماریا ریمارکو (۱۸۹۸-۱۹۷۰) Erick Maria Remarque نوشت. این رمان در «جبهه غرب خبری نیست» نام دارد و به زندگی و مشاهدات چند جوان آلمانی از ←

← حضور در خطوط جبهه های جنگ می پردازد. پائول Paul قهرمان رمان اما تنها گزارشگر فضا و محیط دهشتناک جنگ و شبها و روزها و هفته ها و سالهای پراضطراب آن نیست، بلکه به نقد حوادث و عکسبرداری از درون جوانها و احساسات آنها نیز می پردازد. پائول گزارش همه جانبه ای از خطوط مقدم جبهه جنگ در زیر آتش بمبها و خمپاره ها و در میان انبوه پیکرهای بی جان سربازان خودی و دشمن می دهد. شرایط جبهه ها و پشت جبهه ها و روایت زنده زنان و مردانی که هر یک تجربه و واکنش ویژه خود نسبت به مصایب جنگ را بیان می کنند، این رمان را به اثری پر جاذبه و زنده تبدیل کرده است. اما درونمایه اصلی رمان اعتراض علیه جنگ و افشای چهره واقعی آن و از درون است. نگاه از درون پائول به جنگ فراتر از مرزهای ملی است. او به پرده برداری از ویرانیهای می پردازد که یک نسل از جوانان همه کشورهای درگیر جنگ را به نابودی کشاند. این رمان با موفقیت بی نظیری روبرو و تنها در عرض یکسال دهه بار تجدید چاپ شد و تیراژ آن از یک میلیون نسخه نیز فراتر رفت و به زبانهای گوناگون اروپایی ترجمه و منتشر گشت. پس از صعود فاشیسم در آلمان این رمان اولین کتابی بود که در آتش کتاب سوزی نازیستها سوخت و ممنوع اعلام شد و نویسنده آن از اولین روشنفکرانی بود که در اعتراض به فاشیسم تابعیت آلمان را ترک کرد. رمان در «جبهه غرب خبری نیست» تا همین امروز نیز از محبوب ترین و پرفروش ترین کتابهای جهان باقی مانده و به فیلم نیز برگردانده شده است.

دو رمان نویس بزرگ دیگر مدرنیست اوایل قرن بیستم مارسل پروست و جیمز جویس می باشند. هر دو نویسنده از طریق بازآفرینی دنیایی که در دوران جنگ اول جهانی پشت سر گذاشته بودند، نقش بزرگی در نوگرایی ادبی بازی کردند. هر دو نویسنده درون انسانها را باز آفرینی می کنند و به آگاهی فرد انسانی از خود می پردازند. این نویسندگان نفوذ زیادی در دنیای ادب و رمان پس از خود بجا گذاشتند. کافکا نیز با آثار ادبی نو، شخصیت های تازه ای را خلق کرد. کافکا واقعیت بیرونی را به گونه دقیقی توصیف کرد، اما در زیر پوست این واقعیتها کابوسی جریان دارد که فرد انسانی در چنبر آنها دست و پا میزند.

یکی دیگر از تحولات ادبی مهم این دوره، انتشار گسترده کتابهای جیبی، کتب پسرانه و کتب دخترانه و نیز سریالهای ادبی بود. نیاز به سرمشق ها و الگوهای تازه برای نوجوانان و جوانان و نیز امکان فنی چاپ چهار رنگ زمینه انتشار گسترده این آثار بود.

## جنبش کارگری و تجدید

گسترش سرمایه داری و رشد شهرهای بزرگ نه تنها کمیت بلکه کیفیت و نقش طبقه کارگر در زندگی سیاسی و اجتماعی و فرهنگی اغلب کشورهای غربی را ارتقا داد. همزمان شکاف فکری میان مارکسیسم و سوسیال دمکراسی برای جلب هرچه بیشتر کارگران به صفوف خود در آخرین دهه قرن نوزدهم و دو دهه نخست قرن بیستم به اوج خود رسید. رقابت میان دو الگوی مارکسیسم انقلابی و سوسیال دمکراتیسم اصلاح گرا مهمترین مشخصه جنبش های کارگری بود که تأثیر مهمی در سرمشق فعالیت و نگرش جنبش کارگری به فعالیت سندیکایی، آموزش و مشارکت سیاسی در کشورهای گوناگون داشت. در اکثر کشورهای غربی تحقق پارلمانتاریسم، حق رأی همگانی و نظام چندحزبی که خود موضوع مهم پیکار مشترک لیبرالها و سوسیال دمکراتها در پایان سده نوزدهم بود، تأثیر مهمی در افزایش نفوذ اندیشه های اصلاح طلبانه در برابر اندیشه های انقلابی در جنبش کارگری داشت. لذا جنبشهای کارگری که حول خواستههای مشخص رفاهی و اصلاحی در سازمانهای وسیع سندیکایی متشکل می شدند، بطور عمده تحت تأثیر افکار و مدل سوسیال دمکراسی قرار داشتند. نوع نگاه اصلاح طلبانه و دموکراتیک به جنبش کارگری با اهمیت دادن به «فرهنگ کارگری» میوه داد. بنا به همین نوع نگاه بود که شبکه تازه ای از روزنامه ها و انتشاراتی های و محافل مطالعاتی و کلوبهای دوستداران فوتبال و هنر شروع به زایش در سراسر اروپا کردند. در

بسیاری از شهرهای بزرگ سالن های بزرگی بنام «خانه مردم» تأسیس شد و گروههای تئاتر ویژه که در کارخانه ها و خیابانها فعالیت می کردند براه افتاد. در آغاز قرن بیستم می توان از سه مدل فرهنگ کارگری نام برد که هر یک ویژگیهایی خود را داشتند: مدل روسی - آلمانی، مدل فرانسوی و مدل انگلو ساکسون.

در آلمان جنبش کارگری بیش از هر کشور غربی دیگر تحت تأثیر مدل روسی و انقلاب اکتبر قرار داشت. این درحالی بود که جنبش کارگری این کشور بطور پارادوکسال زادگاه مهم اندیشه های اصلاح طلبانه کارگری و سوسیال دمکراسی هم بود. سندیکاها کارگری و حزب کمونیست آلمان سازمانگران اصلی جنبش کارگری بودند. تأثیر پروتلاریایی پیسکاتور piskator به اتحادیه سراسری کارگران آلمان تعلق داشت و با بلیط ورودی بسیار ارزان امکان حضور وسیع کارگران را فراهم می ساخت. کلوبهای ویژه کتابخوانی که به حزب کمونیست و اتحادیه سراسری کارگری تعلق داشتند، کتابهای ارزان قیمتی را در اختیار کارگران قرار می دادند. انتشار چند روزنامه و مجله کارگری، راه اندازی شرکتهای تهیه و پخش فیلم، برپایی اتحادیه نویسندگان پرولتاری و انقلابی موسوم به BPRS از جمله فعالیتهای فرهنگی جنبش کارگری در این کشور بود. اما انجمن نویسندگان کارگری آلمان از مسکو به رهبری «بوری بین المللی ادبیات انقلابی» RAPP هدایت می شد. کنترل از راه دور مسکو همچنین فعالیت «گارد نویسندگان کارگری» فرانسه را در بر می گرفت که از جمله در سال ۱۹۲۵ آنتول فرانس نویسنده مشهور این کشور را بعنوان «یک سوسیال دمکرات خائن و سوسیال شوینیست» از صفوف خود اخراج کرد.

اما رقابت میان کمونیستها و سوسیال دمکراتها در فرانسه سخت تر بود. با این حال فعالیت فرهنگی جنبش کارگری فرانسه تحت تأثیر افکار رفرمیستی سوسیالیستی قرار داشت. مهمترین کانونهای این جنبش در عرصه فعالیتهای فرهنگی دو عرصه فیلم و تئاتر بود که جنبه مستقل داشتند و توانستند پایگاه مردمی بسیار وسیعی کسب کنند.

در کشورهای انگلو ساکسون اما مارکسیسم هرگز قادر به ایفای نقش سمت دهنده فکری، اتحادیه ای و فرهنگی در جنبش کارگری این کشورها نگردید. در آمریکا احزاب سوسیالیستی متعددی که ساخته شدند، هرگز قادر به جلب نظر مثبت جنبش کارگری به صفوف خود نشدند. اما اتحادیه های کارگری این کشور با سازماندهی جنبش کارگری مطالبات و اصلاحاتی را پیش می کشیدند که از سوی احزاب بزرگ غیر سوسیالیستی آمریکا به واقعیت می پیوست. در انگلستان نیز گرچه در سال ۱۸۸۳ یک حزب مارکسیستی تأسیس گردید، اما هرگز نتوانست نقش مهمی در جنبش کارگری این کشور بازی کند. مطالبات رفاهی و اصلاحات اجتماعی مورد نیاز جنبش کارگری این کشور بطور عمده از سوی حزب کارگر که حزبی سوسیال دمکرات بود رهبری می شد.

در کشورهای انگلوساکسون و نیز کشورهای اسکاندیناوی گسترش کتابخانه های مردمی و رشد فکری و فرهنگی حقوق بگیران در رأس فعالیتهای جنبش کارگری قرار گرفت. اما برپایی کلوبهای کتابخوانی کارگری در انگلستان که تحت تأثیر مدل آمریکایی «کتاب ماه» Book of the Month قرار داشت و در همکاری نزدیک با موسسه انتشارات پنگوئن صورت می گرفت، تأثیر بسزایی در ارتقا آگاهی کارگری داشت. در انگلستان هر کتاب خوب پنگوئن به قیمت یک پاکت سیگار در همه فروشگاهها و پمپ بنزین ها در دسترس مشتریان قرار می گرفت. این ابتکار توانست شکاف میان فرهنگ کارگری و فرهنگ نخبگان در انگلستان را بنحو چشمگیری کاهش دهد و چندی بعد به یک الگوی موفق در سراسر اروپا و آمریکا تبدیل گردید.

بطور کلی گسترش و تکامل فرهنگ کارگری در اروپا زمینه را برای دو تحول اجتماعی که اهمیتی اساسی داشت، مهیا کرد: نخستین تحول عبارت از گسترش فرهنگ دمکراتیک بود که تا قبل از آن ←



← تنها از مواهب ویژه طبقات بالایی و متوسط و در انحصار نخبگان بود. دومین تحول عبارت از گسترش یک دمکراسی ادبی و فرهنگی بود که تمرکز زیادی در تولید و مصرف محصولات فرهنگی را به بار آورد. این تحول بویژه موجب کاهش فاصله میان فعالین حرفه ای و آماتور در عرصه فرهنگ و ادبیات گردید. در پی این دو تحول بزرگ اجتماعی بود که تقریباً در همه کشورهای غربی برای نخستین بار همه گروهها و طبقات بزرگ اجتماعی و نیز گرایشهای سیاسی گوناگون توانستند سخنگویان ادبی و فرهنگی ویژه خود را بیابند. ظهور روزنامه ها، ناشرین، منتقدان و جنبشهای ادبی مخصوص هر طبقه و یا گروه اجتماعی بزرگ نظیر کارگران، جوانان و زنان از نتایج مهم تحول اجتماعی فوق بشمار می آید.

## تأویل از انسان و تجدّد

یکی از مهمترین شاخص های مدرنیته، بی اعتبار شدن قرائتهای دینی از سرشت انسان و از سکه افتادن توضیح رفتار آدمی بر اساس قرائتهای دینی و سنتی است. از سوی دیگر نظریه پردازانی در باره سرشت انسان و اندرون او بر اساس مطالعات و بررسیهای تازه روانشناسانه اهمیت جدی یافت. همچنین در پهنه ادبیات و هنر تشریح رفتار انسان بر اساس تحلیل روانی انسان و نیروهای محرک درونی وی از نفوذ و جایگاه بزرگی برخوردار گردید.

اما تأویل تازه از انسان و انگیزه های و محرک های رفتار وی برای نخستین بار از سوی زیگموند فروید صورت گرفت. دکترین فروید بر این درک استوار بود که برای شناخت انسان باید تمایل ناخودآگاه درونی هراسان را مد نظر قرار داد. این میل ناخودآگاه بخشی از وجود هر انسان است که خود او قادر به کنترل آن نیست. این محرک ناخودآگاه درونی می تواند رفتار و کنش های انسان را هدایت کند. اما هنگامی که ارزشهای حاکم بر جامعه، امکان بروز و ظهور امیال درونی انسان را نمی دهد، در درون انسان یک حالت فروختگی و سرکوب خود پدید می آید که ناشی از انکار و دست رد زدن بر تمایل درونی اوست. ادامه حالت فروختگی و انکار نیازهای ناخودآگاه درونی یک واکنش دفاعی را بر می انگیزد که منشا جدالهای درونی، رفتار عصبی و نامتعادل انسان است. قرائت تازه فروید از نیروهای موجود درون انسان و حالت فروختگی و سرکوب میل درونی و نتایج آن، اساس نظریات سنتی در باره انسان و کنش او را زیر سوال قرار داد و پایه تازه ای برای انسان شناسی ایجاد کرد. نظریات فروید که ابتدا با نفی و بی عنایتی محافل متنفذ آکادمیک روبرو گردید، بزودی اما بسرعت نه تنها انسان شناسی بلکه دانش روانکاوی و تعلیم و تربیت و فرهنگ و ادبیات تمدن غرب را زیر و رو کرد. قبل از فروید در آثار شکسپیر، ماکیاولی و داستایوسکی همواره این اندیشه حضور داشت که اگر نیروهای مرموزی بر کنش و رفتار آدمی تاثیر می گذارد و او را به وادیهای ناخواسته می کشاند، چیزی نیست جز نیروهای مرموزی که در درون و اعماق روح انسانی جای دارند. اما با ظهور فروید و پژوهشهای روانکاوی دوران مدرن، نیروهای ناشناخته درون آدمی کشف گردید.

## فلسفه و تجدّد

مدرنیته و دگرگونیهای ذهنی و زیستی ناشی از آن پاسخ به پرسشهای پایه ای فلسفه درباره چگونه زیستن و چگونه بایستن انسان در دوران تازه و نیز نسبت عقل با واقعیت را بمراتب دشوارتر کرد. در جریان انقلابهای بزرگ قبل از دوران مدرن، همواره این نظریه غالب بود که «پس از پیروزی» دوران تازه نوزایی و پیروزی عقل فرا می رسد. اما حوادث آغاز سده بیستم که موازی بودن و همزیستی جنگ و ویرانی با پیروزی دمکراسی، صنایع تازه و اندیشه های مدرن را در عمل اثبات کرد، بر خوش بینی جاودان مربوط به نوزایی خردباوری و پاسخهای قاطع به پرسشهای تازه نیز نقطه پایان گذاشت. چنین فضایی توانایی فلسفه در ایجاد یک توازن تازه میان قطبهای متضاد اندیشه، زندگی، انسان و سیاست را بشدت زیر سوال قرار داد. بویژه

آنکه فلسفه کلاسیک، دوران طلایی خود را با ظهور متفکران دوران روشنگری و اوج گیری اندیشه های کانت پشت سر گذارده بود.

لذا ظهور مدرنیته با کناره گیری abdicaton فلسفه از پهنه های سیاست، دانش و هنر همراه است. در هیچ دوره ماقبل مدرنیته سابقه نداشت که بیشترین و بزرگترین فلاسفه و متفکران جستجوگری و کاوش خود را در خارج از حوزه فلسفه متمرکز کرده باشند. این رویکرد «خود انکارانه» بطور پارادوکسال درست در دورانی صورت می گرفت که فلسفه با رویکرد تازه ای مواجه می گشت که در تاریخ گذشته آن هرگز سابقه نداشت. این رویکرد تازه نوگرایی علمی بود. تعداد فیلسوفان حرفه ای که در بر آمد تجدّد در دهها رشته تخصصی فلسفی، پژوهشی و علوم انسانی در رشته های گوناگون دانشگاهی به کار مشغول شدند، هرگز در تمام دوران گذشته فلسفه و معرفت سابقه نداشت. تفکیک حوزه های گوناگون تخصصی پژوهش و کوشش برای پاسخ دادن به پرسشهای دیرین فلسفه و معرفت در دوران مدرنیته چنان گسترش یافت، که تصور آن حتی در وحشی ترین خوابهای فلاسفه یک سده قبل از آن ممکن نبود.

## گسست از فلسفه کلاسیک و عدم اطمینان فلسفی دوران مدرن در واقع واکنش نخبگان دوران تازه در برابر بازیافت های سه متفکر بزرگ مدرنیته بود.

اما گسست از فلسفه کلاسیک و عدم اطمینان فلسفی دوران مدرن در واقع واکنش نخبگان دوران تازه در برابر بازیافت های سه متفکر بزرگ مدرنیته نیز بود. همچنانکه میشل فوکو تاکید کرده بود: «این سه متفکر ما را در برابر یک امکان تازه برای تأویل کردن قرار دادند و بار دیگر امکانی برای هرمنوتیک به وجود آوردند». مارکس اثبات کرده بود که نظام سرمایه داری قوانین ویژه خود را دارد که هدایت کامل آن از سوی بشر تقریباً غیر ممکن است، اما در برابر دارای امکانات بزرگی برای ایجاد بحرانهای عظیم است. آنچه نیز اندیشه های دوران روشنگری و باور به عقل بشری را زیر سوال برده بود. آنچه راه دوران مدرنیته را با این نظریه گشوده بود که انسان را نه باید فرشته دانست و نه دیو، بلکه او را چنان که هست باید شناخت و چیزی بنام شر مطلق و نیک مطلق وجود ندارد. انسان تنها از طریق بازشناخت و بازتعریف خود است که ارزش واقعی خود را می یابد. باز تعریفی که نه در سیستم ارزشگذاریها بلکه در فراسوی آنها وجود دارد. سرانجام فروید نیز با پیش کشیدن نظریه ذهنیت ناخودآگاه و غرایز و تمایلات جنسی و نقش تعیین کننده آن در شکل دهی شخصیت انسان نشان داده بود که تسلط عقل انسان بر همه رفتار و کنش او توهمی بیش نیست. هر سه نظریه پرداز فوق پیش فرض اساسی فلسفه کلاسیک درباره انسان عقل گرا و روشن اندیش را بطور رادیکال زیر سوال بردند. عواقب جنگ جهانی اول نیز نظریه ترقی دائمی جوامع را زیر سوال برد و حتی بسیاری را به بی باوری نسبت به تمدن غرب، تکنولوژی و عقل گرایی حاکم بر آن سوق داد. اما کمی بعد با فروکش کردن نسل بازنده جنگ و بر آمدن نسل تازه ای که در اوایل قرن بیستم چشم به جهان گشوده بود، زمینه برای نگاه تازه ای به آدم و عالم از دو منظر هرمنوتیک (علم تأویل) Hermeneutics و اگزیستانسیالیسم فراهم شد. تصادفی نیست که رویکردهای هستی شناسانه تازه، متأثر از تردید جدی بشر نسبت به دین، ایدئولوژی و نیز نسبت به اندیشه ها و سرمشق های بورژوازی بودند. لودویگ ویتگنشتاین تاثیر مهمی در شکل دهی به درک تازه از آدم و عالم بجا گذاشت. در رویکرد اگزیستانسیالیسم نیز با انسان تنهایی مواجه ایم که در جستجوی معنا دادن به زندگی خویش است. سه فیلسوف برجسته اگزیستانسیالیسم عبارتند از مارتین هایدگر، کارل یاسپرس و ژان پل سارتر. بدیهی است که فلاسفه دوران مدرن عقل گریز نیستند، اما عقل گرایی مدرن، مفهومی نسبی گرا، متوازن و تأویلی است. ▲

# کارل ر. پوپر رهایی خویشتن از طریق دانستن

برگردان: بهرام محیی

ترجمه ای که در زیر از نظر خوانندگان گرامی می گذرد، متن سخنرانی کارل رایموند پوپر فیلسوف اتریشی تبار انگلیسی است که در سال ۱۹۶۱ از فرستنده رادیویی بایرن آلمان و در چارچوب مجموعه سخنرانی هایی تحت عنوان «معنای تاریخ» پخش گردیده است. این سخنرانی بعدها در کتابی تحت عنوان «معنای تاریخ» که ناشر آن لئونارد راینیش بود، منتشر گردید. ترجمه فارسی اما، بر پایه متنی صورت گرفته که در کتاب «در جستجوی دنیایی بهتر» اثر کارل پوپر درج شده است. در بخش توضیحات پایانی، پانویس های پوپر و توضیحات مترجم، در داخل پرانتز مشخص شده است.

اینک دیر زمانی است که در آلمان، فلسفه ایمانوئل کانت، بزرگترین فیلسوف آلمانی، و به همراه آن فلسفه تاریخ وی قدیمی و از کار افتاده اعلام شده است. شخصیت برجسته فکری و اخلاقی کانت، برای مقلدان او، چونان خاری در چشم بود. دست کم فیشته و بعدها هگل، تلاش کردند کانت را پیشرو خود وانمود سازند تا از این طریق بر او چیره گردند. اما کانت نه پیشرو مکتب رومانتیک، که مخالف آن بود. وی واپسین فیلسوف بزرگ و متعلق به جنبشی بود که خود را «روشنگری» می نامید و از همان هنگام مورد طعن و لعن بسیار قرار داشت. کانت در مقاله جالبی تحت عنوان «روشنگری چیست؟» می نویسد:

«روشنگری برون رفت انسان از نابالغی خود کرده است. نابالغی یعنی ناتوانی در به کاربردن فهم خویش بدون رهنمود دیگری. این نابالغی هنگامی خود کرده است که علت آن نه کاستی فهم، بلکه کاستی عزم و دلیری در به کاربردن فهم خویش بدون رهنمود دیگری باشد. *Sapere aude!* : در به کار بردن فهم خویش شهامت داشته باش! لذا اینست گزینسخن روشنگری.

کانت چنین نوشت و این بند از مقاله اش به وضوح نشان می دهد که چه چیز برای او ایده تعیین کننده روشنگری بود: ایده **رهایی خویشتن از طریق دانستن**.

با اینکه کانت در رهایی خویشتن از طریق دانستن، یکی از مهم ترین و شایسته ترین وظایف زندگی خود را می دید و با اینکه اعتقاد داشت که این وظیفه در مقابل هر انسانی قرار دارد مگر انسانی که از فهم لازم برخوردار نباشد، اما با این حال، از این اندیشه به دور بود که معنای زندگی را با وظیفه ای عمدتاً فکری، چون رهایی خویشتن از طریق دانستن یکسان بشمرد. کانت برای سنجش خرد ناب و یا پذیرش این که انسان ذاتی صرفاً خردمند نیست و معرفت مبتنی بر فهم ناب به هیچ وجه بهترین و والاترین امر در زندگی انسان نمی باشد، نیازی به رومانتیک ها نداشت. وی فیلسوفی کثرت گرا بود که برای تعدد و گوناگونی هدفگذاری های انسانی و لذا یک نظام اجتماعی متکثر و باز با چنین شعاری پیکار می کرد: «جسارت آزاد بودن داشته باش و آزادی و گوناگونی دیگران را محترم شمار، چرا که منزلت انسانی در آزادی و خودآیینی است». با این حال برای او، خودسازی

فکری و رهایی خویشتن از طریق دانستن، از نظر فلسفی وظیفه ای ضرور بود که هر انسانی را در جا و لحظه به عمل فوری فرامی خواند؛ زیرا که ما تنها از طریق دانستن می توانیم خود را از نظر روحی از بردگی ناشی از ایده های کاذب، پیشداوری ها و بت ها رها سازیم. لذا اگر چه وظیفه تربیت خویشتن، معنای زندگی ما را به تمامی بیان نمی کند، اما می تواند سهم تعیین کننده ای در پرمعنا ساختن زندگی ما داشته باشد.

من هم اکنون اصطلاح «معنای زندگی» را به کاربردم و از آنجا که موضوع سخنرانی ام معنای تاریخ است، مایلیم تشابه میان این دو اصطلاح، یعنی «معنای زندگی» و «معنای تاریخ» را خاطر نشان سازم. نخست، تذکری در مورد چندپهلویی واژه «معنا» در اصطلاح «معنای زندگی». این اصطلاح گاهی چنان مورد استفاده قرار می گیرد که گویا می خواهند از یک معنای درونی نهان صحبت کنند، مثل هنگامی که از معنای نهان یک معمای لفظی یا شعر معنایی یا از معنای کُر رازورزانه (Chorus Mysticus) در فاوست گوته صحبت می توان کرد. اما فرزانی زندگی شاعران و فیلسوفان به ما آموخته است که چنین عبارتی درباره «معنای زندگی»، باید به گونه دیگری فهمیده شود: و آن اینکه معنای زندگی چیزی نهان نیست که ما بتوانیم آن را در زندگی بیابیم یا کشف کنیم، بلکه چیزی است که خود ما می توانیم به زندگی ببخشیم. ما می توانیم از طریق کرده یا ناکرده، از طریق کار و تاثیر خود، از طریق موضع خود نسبت به زندگی و انسان های دیگر و جهان، زندگی خود را پرمعنا سازیم.

بدینسان، پرسش معنای زندگی، به پرسشی اخلاقی تبدیل می گردد. به این پرسش که: چه وظایفی باید در مقابل خود قرار دهم تا زندگی ام را پرمعنا سازم؟ یا با کلمات کانت: «چه باید بکنم؟». بخشی از پاسخ این پرسش را ایده کانتی آزادی و خودآیینی و ایده تکثرگرایی او می دهد که در اصل تنها از طریق ایده برابری در مقابل قانون و احترام به آزادی دیگر انسان ها محدود شده است؛ ایده هایی که درست مانند رهایی خویشتن از طریق دانستن، می توانند سهمی در معنا بخشیدن به زندگی ما داشته باشند.

اصطلاح «معنای تاریخ» هم وضع کاملاً مشابهی دارد. در اینجا نیز اغلب به یک معنای اسرارآمیز و نهان در روند تاریخ جهان اندیشیده اند؛ یا به یک گرایش تکامل درونی نهان تاریخ؛ یا به هدفی که تاریخ سیاسی جهان تعقیب می کند. به باور من، در اینجا نیز پاسخ ما باید پاسخی نظیر آن باشد که در قبال پرسش مربوط به معنای زندگی داده بودیم: به عوض اینکه دنبال پرسشی در مورد معنای نهان تاریخ باشیم، باید به تاریخ معنایی ببخشیم. ما باید در مقابل تاریخ سیاسی و از آن طریق در مقابل خود وظیفه ای قرار دهیم. به جای پرسش از معنای درونی نهان یا هدف تاریخ سیاسی جهان، باید از خود بپرسیم که کدامین اهداف تاریخ سیاسی جهان، هم شایسته انسان و هم از نظر سیاسی ممکن است.

لذا نخستین تر من چنین است، که ما باید از گفتگو درباره معنای تاریخ امتناع ورزیم، مادامی که از آن معنایی را مراد می کنیم که ←

← در درام تاریخ نهان است، یا هنگامی که گرایش یا قانون تکاملی ای را در نظر داریم که در تاریخ سیاسی جهان نهان است و شاید تاریخدانان یا فیلسوفان بتوانند آن را کشف کنند.

بنابراین نخستین تز من سلبی است. این تز می گوید که هیچ معنای پنهانی در تاریخ نهفته نیست و تاریخدانان و فیلسوفانی که معتقدند آن را کشف کرده اند، در خودفریبی کژپندارانه ای گرفتار آمده اند.

دومین تز من بر عکس بسیار ایجابی است. این تز می گوید که خود ما می توانیم به تاریخ سیاسی معنایی ببخشیم، معنایی ممکن و درخور انسان. اما من می خواهم ادعایی بسیار فراتر از این داشته باشم. چرا که مطابق سومین تز من، ما می توانیم از تاریخ بیاوریم و یک چنین معنابخشی یا هدفگذاری اخلاقی، به هیچ وجه عبث نیست. برعکس، چنانچه ما قدرت تاریخی این هدفگذاری اخلاقی را دست کم بگیریم، تاریخ را هرگز نخواهیم فهمید. بی تردید آنها اغلب به نتایج وحشتناکی منجر می گردند؛ اما ما در بعضی زمینه ها به ایده های روشنگری که کانت آنها را بیان کرد، از هر نسل پیش از خود نزدیک تر شده ایم، بویژه به ایده رهایی خویشتن از طریق دانستن، به ایده یک نظام اجتماعی متکثر یا باز و به ایده بشارت صلح جاویدان به مثابه هدف تاریخ سیاسی جنگ. هنگامی که می گویم ما به این هدف ها نزدیک تر شده ایم، طبیعتاً نمی خواهم از یک پیشگویی سخن به میان آورم که بر مبنای آن هدف به زودی و یا اصولاً قابل حصول خواهد بود. ما مطمئناً می توانیم شکست هم بخوریم. اما من مدعی ام که لااقل ایده صلح که برای به رسمیت شناساندن آن اراسموس روتردامی، ایمانوئل کانت، فریدریش شلر، برتا فون سوتنر، فریدریش ویلهلم فورستر و بسیاری دیگر پیکار کردند، به هر حال امروزه از طرف دیپلمات ها و سیاستمداران، به مثابه هدف آگاهانه ای در سیاست بین المللی کشورهای متمدن، به رسمیت شناخته شده و دنبال می شود؛ و این بیش از آن چیزی است که آن پیشتازان مبارز بزرگ ایده صلح انتظار داشتند و حتا بیش از آن است که ۲۵ سال پیش می توانستیم انتظار داشته باشیم.

اذعان می کنم که این موفقیت فوق العاده، تنها بخشی از موفقیت است و نه فقط از ایده های اراسموس و کانت، بلکه بیش از آن از دیدن بزرگی خطری ناشی می شود که امروزه بروز یک جنگ کل بشریت را تهدید می کند. اما این موضوع تغییری در این واقعیت نمی دهد که هدفگذاری یادشده امروزه صریحاً و عموماً به رسمیت شناخته شده و اینکه دشواری های ما عمدتاً ناشی از آن است که دیپلمات ها و سیاستمداران نمی دانند چگونه این هدف را متحقق سازند. من طبعاً در اینجا نمی توانم وارد بحث این دشواری ها شوم و صرفاً به توضیح و بحث نزدیکتری که سه تز مرا برای درک شما ضرور می سازد، بسنده خواهم کرد.

با نخستین تز خود - تز سلبی - آغاز می کنم و آن اینکه در تاریخ سیاسی جهان، هیچ معنا و گرایش تکاملی نهان و یافتنی وجود ندارد. این تز نه تنها با نظریه های پیشرفت قرن نوزدهم مثل نظریه های کنت، هگل و مارکس، بلکه همچنین با نظریه زوال اسوالد اشینگلر و نظریه های ادواری افلاطون، جیووانی باتیستا ویکو و دیگران نیز به شدت در تضاد قرار دارد.

به عقیده من همه این نظریه ها کاملاً برخفا هستند، اگر نخواهم بگویم مزخرف اند. پیش از هر چیز، طرح پرسش آنها برخفاست. واژه های «پیشرفت»، «پسرفت»، «زوال» و غیره دارای داوریهایی ارزشی هستند؛ و نظریه های یک پیشرفت یا پسرفت یا دور تاریخی که از پیشرفت و پسرفت تشکیل شده، ضرورتاً با یک درجه بندی ارزشی ارتباط می یابد. اما یک چنین درجه بندی ارزشی تنها می تواند اخلاقی باشد، یا اقتصادی، یا زیبایی شناختی - هنری؛ و در چارچوب زیبایی شناختی - هنری می تواند با موسیقی یا نقاشی یا معماری و یا

ادبیات ارتباط داشته باشد. و طبیعتاً می تواند با دانش و یا فن آوری نیز ارتباط داشته باشد. این درجه بندی ارزشی همچنین می تواند بر پایه آمار طول عمر و یا آمار یک بیماری استوار باشد. کاملاً واضح است که ما در این یا آن درجه بندی یا جهت، به پیشرفت ها یا نقطه های اوج دست می یابیم، در حالیکه همزمان در دیگری پسرفت یا نقطه حسیض داریم. برای نمونه، ما در آلمان در فاصله سالهای ۱۷۵۰ - ۱۷۲۰، که باخ برجسته ترین آثار خود را آفرید، نه در ادبیات و نه در نقاشی نقطه اوجی نداریم. اما خیلی مهم تر از این نمونه، این واقعیت است که پیشرفت ها در بعضی گستره ها - و بویژه در گستره اقتصاد و تربیت - اغلب باید به بهای پسرتهایی در گستره های دیگر تمام شود؛ درست شبیه وقتی که ما پیشرفت در سرعت و تراکم عبور و مرور با اتومبیل را با هزینه پسرقت در ایمنی عبور و مرور می پردازیم.

**هیچ معنای پنهانی در تاریخ نهفته نیست و تاریخدانان و فیلسوفانی که معتقدند آن را کشف کرده اند، در خودفریبی کژپندارانه ای گرفتار آمده اند.**

و نظیر آنچه که در تحقق ارزشهای اقتصادیست، تحقق برخی مطالبات اخلاقی، بویژه مطالبات بنیادین در مورد آزادی و منزلت انسان نیز هست. برای نمونه، بخش بزرگی از شهروندان ایالات متحده، تداوم برده داری در ایالات جنوبی را به مثابه ننگ تحمل ناپذیری حس می کرد که با وجدانش ناسازگار بود؛ اما می بایست الغای برده داری را با هزینه یک جنگ داخلی هولناک بپردازد که به نابودی فرهنگی شکوفا و خودویژه انجامید.

در پیشرفت دانش - که بخشی از پیامد ایده رهایی خویشتن از طریق دانستن است - و در حال حاضر در طول عمر و غنای زندگی ما سهم دارد نیز وضع مشابهی وجود دارد؛ اما پرسش این است که آیا این امر به سعادت و رضایت انسان ها منجر گردیده است.

این واقعیت که ما همزمان پیشرفت و پسرفت می کنیم، نشان می دهد که نه تنها نظریه های پیشرفت تاریخ، بلکه همچنین نظریه های ادواری و پسرفت و پیشگویی زوال، قابل دفاع نیستند و در طرح پرسش خود کاملاً برخفا می باشند.

این ها (همانگونه که من تلاش کرده ام در نوشته های مختلف خود ثابت کنم) (۱) علم نما هستند. این نظریه های علم نمایانه، به اتفاق هم، دارای تاریخی عجیب می باشند.

نظریه تاریخ هومر - نظریه نظریه تاریخ [کتاب مقدس] عهد عتیق - روندهای تاریخ را به مثابه بیان مستقیمی از تجلی اراده ای رازگونه و به غایت خودسرانه الوهیت های انسانگونه تعبیر می کند. یک چنین نظریه تاریخ، با ایده خدا در یهودیت متأخر و مسیحیت ناسازگار بود. در واقع نیز، این تز که ما تاریخ سیاسی جهان، یعنی تاریخ جنگ های غارتگرانه، چپاول ها و به آتش کشیدن ها و جنگ افزارهای همواره نابودکننده تر را، بتوانیم به مثابه آفریده بی میانجی الهی بفهمیم، توهین به خداست. اگر تاریخ، آفریده خدایی بخشنده است، پس فقط می تواند به یک معنا باشد و آن اینکه اراده الهی برای ما نافهمیدنی، درک ناپذیر و غیرقابل تصور است؛ برای ما انسان ها غیرممکن است که معنای تاریخ را بفهمیم، هنگامی که تلاش کنیم آن را به مثابه آفریده بی میانجی الهی بفهمیم. بنابراین اگر دین بخاود معنای تاریخ را فهمیدنی کند، باید تلاش ورزد، تاریخ را نه به مثابه تجلی مستقیم اراده الهی، بلکه به مثابه پیکاری میان قدرت های نیک و بد بفهمد - قدرت های نیک و بدی که در ما یا از طریق ما عمل می کنند. این کار را هم قدیس آگوستین در کتاب خود درباره حکومت الهی انجام داد. پیشگام او افلاطون بود که تاریخ را به مثابه ارتکاب گناه سیاسی - اخلاقی تعبیر می کرد، گناهی که یک نظام حکومتی در آغاز ←



← کامل و کمونیستی، تحت تاثیر تباه کننده استفاده شخصی زمینی مرتکب شد. یک تاثیر مهم دیگر در اثر قدیس آگوستین، ناشی از دوره مانوی اوست؛ و آن تاثیر الحاد ایرانی - مانوی، یعنی آموزه پیکار میان اصول نیک و بد (میان اهورامزدا و اهریمن) است.

**این تز که ما تاریخ سیاسی جهان، یعنی تاریخ جنگ های غارتگرانه، چپاول ها و به آتش کشیدن ها و جنگ افزارهای همواره نابودکننده تر را، بتوانیم به مشابه آفریده بی میانجی الهی بفهمیم، توهین به خداست.**

تحت این تاثیرات است که آگوستین، تاریخ بشریت را به مثابه پیکار میان اصل نیک، یعنی حکومت الهی *civitas dei* و اصل بد، یعنی حکومت شیطان *civitas diaboli* توصیف می کند؛ و تقریباً تمام نظریه های بعدی مربوط به تکامل تاریخ - شاید به استثنای چند نظریه ساده لوحانه پیشرفت - منشاء خود را در این نظریه مانوی قدیس آگوستین دارند. به این منظور، نظریه های تکاملی نوین، مقوله های متافیزیکی و دینی آگوستین را به زبان علوم طبیعی یا علوم اجتماعی برمی گردانند. بدینسان به جای خدا و شیطان، نژادهای از نظر بیولوژیک خوب و بد، یا طبقه های خوب و بد پرولتاریا و سرمایه داران را می نشانند. اما این امر خصلت اصلی این نظریه ها را تغییر چندانی نمی دهد.

آنچه که درست است، فقط این است که ایده های ما، قدرت هایی هستند که بر تاریخ ما تاثیر می گذارند. اما مهم این است بپذیریم که ایده های فی نفسه نیک و شریف نیز گاهی می توانند تأثیری شوم بر تاریخ داشته باشند و آنطور که برای نخستین بار برنارد دمانده ویل دیده است، به ندرت یافت نمی شود که ایده ای یا نیرویی تاریخی که همواره خواهان بدی است، همواره نیکی می آفریند. لذا ما باید بسیار از آن حذر کنیم که تاریخ به غایت متکثر خود را طرحی سیاه و سپید یا یک نقاشی رنگی در صرفاً چند رنگ متمایز ببینیم. و ما باید بیش از آن از این حذر کنیم که برای تاریخ خود قوانینی تکاملی مقرر کنیم که بتوانند برای پیشبینی های پیشرفتی، ادواری، زوالی و یا هر پیشگویی تاریخی مشابه مورد استفاده قرار گیرند.

اما متأسفانه، مردم از زمان هگل و بیش از آن از زمان اسپنگلر، از مردی فرزانه و بویژه از فیلسوف یا فیلسوف تاریخ انتظار دارند که بتواند آینده را پیشگویی کند. این بدبختی بزرگی است، چرا که تقاضا، به سادگی تمام، عرضه می آفریند. هم از این رو بود که تقاضای مردم برای داشتن پیامبران، عرضه بیش از اندازه ای هم در پی داشت. می توان گفت که امروزه هر روشنفکری که کمی شهرت دارد، خود را موظف احساس می کند که هنر خود را در غیبگویی تاریخی بیازماید.

همی گفت: «به هنگام ره رفتنم،  
نباید چرا دور را بنگرم؟» (۲)

ژرفای پر رمز و راز بینش و دورنگری او، همواره با ژرفنای بدبینی اش سنجیده می شود.

به نظر من، زمان آن فرارسیده است که لااقل سعی کنیم یکبار برای همیشه، تمام این غیبگویی ها را به جایی حواله کنیم که از آن اوست، یعنی به بازارهای مکاره. من ابدأ نمی خواهم مدعی شوم که غیبگوها هرگز حقیقت را نمی گویند. آنچه که من مدعی ام، تنها این است که آنان تا آنجا هم که اصولاً چیز قابل فهمی بگویند، به همان اندازه نیز چیزهای اشتباه می گویند. و دیگر اینکه هیچ روش علمی یا تاریخی یا فلسفی وجود ندارد که بتواند به عنوان شالوده پیشگویی های جاه طلبانه تاریخی به سبک اسپنگلر به کار آید. چرا که تحقق

یک چنین پیشگویی تاریخی، امری است که کاملاً به شانس بستگی دارد. پیشگویی، خودسرانه، تصادفی و غیرعلمی است. اما طبعاً می تواند تاثیر تبلیغاتی نیرومندی داشته باشد. اگر افراد کافی به زوال مغرب زمین باور داشته باشند، مغرب زمین حتماً زوال خواهد یافت؛ حتا هنگامی که می توانست بدون این تبلیغات، صعود خود را همچنان ادامه دهد. چرا که ایده ها می توانند کوه ها را جا به جا کنند؛ حتا ایده های کاذب. اما خوشبختانه گاهی هم ممکن است که با ایده های حقیقی، به پیکار ایده های کاذب رفت.

از آنجا که من در نظر دارم در ادامه سخنانم چند اندیشه خوشبینانه را مطرح سازم، مایلیم در اینجا هشدار دهم که نباید این خوشبینی را پیشبینی خوشبینانه آینده به حساب آورد.

اینکه آینده با خود چه خواهد آورد را من نمی دانم؛ و به آنانی که فکر می کنند آن را می دانند، باور ندارم. خوشبینی من مربوط به چیزی است که می توان از گذشته و حال آموخت؛ و آن این است که بسیاری چیزها ممکن بوده و هست، چیزهای خوب و بد؛ و اینکه ما دلیلی نداریم امید خود و تلاش برای دنیایی بهتر را فروگذاریم.

اینک من موضوع تز نخست و سلبی خود را در مورد معنای تاریخ ترک می کنم، تا به تزهای مهم تر ایجابی خود بپردازم.

تز دوم من این است که خود ما می توانیم به تاریخ سیاسی معنایی ببخشیم و برای آن هدفی تعیین کنیم، آنهم معنایی و هدفی شایسته انسان.

ما می توانیم از یک معنابخشی به تاریخ و دو دلالت کاملاً متفاوت سخن به میان آوریم. دلالت مهم و بنیادین، هدفگذاری به کمک ایده های اخلاقی ماست. دلالت دوم و نه چندان بنیادین واژه «معنابخشی»، در آثار تنودور-لسینگ که طرفدار کانت بود آمده است. وی تاریخ را با نام «معنابخشی به امور بی معنا» اصطلاح کرده است. تز لسینگ که به نظر من درست است، چنین می باشد: ما می توانیم تلاش کنیم، معنایی برای تاریخ فی نفسه بی معنا مقرر کنیم، برای مثال مطالعه تاریخ را با این پرسش همراه کنیم که در گذر تاریخ چه بر سر ایده های ما و بویژه ایده های اخلاقی ما - ایده های آزادی و رهایی خویشتن از طریق دانستن - آمده است؟ اگر از آن بر حذر باشیم که واژه «پیشرفت» را به معنای یک پیشرفت قانونمند طبیعی به کار بریم، می توانیم بگوییم که ما از حدیث تاریخ بدینسان می توانیم معنایی مستفاد کنیم که بر سریم، کدامین پیشرفت ها و پسرقت ها را کرده ایم و پیشرفت های خود را با چه بهایی به دست آورده ایم؟ تاریخ خطاهای بسیار و غمبار ما - و از آن جمله خطاها در تعیین هدف و گزینش وسیله ها - نیز به همین حوزه تعلق می گیرد.

این موضوع را هیچکس روشن تر از تاریخدان بزرگ انگلیسی اچ.ای.ال فیشر فرمولبندی نکرده است که نظریه های تکاملی تاریخگراییانه و به اصطلاح قوانین تکاملی تاریخ را طرد و همزمان جرأت کرد که تاریخ را از منظر پیشرفت اخلاقی، اقتصادی و سیاسی مورد داوری قرار دهد. فیشر نوشت (۳): «مردانی که از من باهوش تر و فاضل ترند، در تاریخ معنایی، ضرب آهنگی و جریانی قانونمند یافته اند ... اما من در آن صرفاً بحرانی پیش بینی ناپذیر به دنبال بحرانی دیگر می بینم؛ بحران هایی که به صورت امواج در پی یکدیگر می آیند، زنجیره ای طولانی از رویدادها که همگی منحصر به فرزند و به ما اجازه نمی دهند آنها را عمومیت بخشیم، بلکه تنها به پژوهشگر تاریخ قاعده ای توصیه می کنند و آن اینکه کار درستی خواهد بود اگر او، عکس امر تصادفی و پیش بینی ناپذیر را از نظر دور ندارد». بنابراین فیشر می گوید که یک گرایش تکاملی درونی وجود ندارد؛ با این حال او چنین می افزاید: «نباید دیدگاه مرا کنایه آمیز و بدبینانه تلقی کرد؛ بر عکس، من مدعی ام که واقعیت پیشرفت، به طور روشن و واضح در برگ های تاریخ قابل خواندن است؛ اما پیشرفت، قانون طبیعت نیست. گستره ای را که نسلی می تواند به دست آورد، نسل بعدی ←

← می تواند دوباره از دست بدهد». بنابراین در بازی متقابل میان پیکارهای قدرت سیاسی و آشفته‌گی‌ها، پیشرفتی هم وجود دارد؛ اما از آنجا که یک قانون تکامل تاریخی وجود ندارد که پیشرفت بعدی را تضمین نماید، لذا سرنوشت آتی چنین پیشرفتی - و به همراه آن سرنوشت ما - به خود ما بستگی دارد.

من در اینجا از فیشر این نقل قول را صرفاً برای اینکه معتقدم او حق دارد نیاوردم، بلکه بیشتر به دلیل خاطر نشان ساختن این نکته که تا چه اندازه ایده فیشر - یعنی این ایده که تاریخ وابسته به ماست - از این ایده که تاریخ قوانین لاینفک مکانیکی، دیالکتیکی یا ارگانیک خود را دارد و ما صرفاً عروسکی در خیمه شب بازی تاریخ و یا تویی در رقابت قدرت‌های مافوق انسانی تاریخی، همانند قدرت نیک و قدرت بد، یا قدرت پرولتاریا و قدرت سرمایه داری بیش نیستیم، پرمعناتر و بیشتر شایسته ارزش و منزلت انسان است.

اینک وارد بحث دلالت دیگر و مهم تر ایده معنابخشی می شوم، معنابخشی ای مبتنی بر آن که ما نه تنها به دنبال این هستیم که برای زندگی فردی خود معنا و وظیفه ای قائل شویم، بلکه می‌کوشیم به عنوان انسان‌هایی سیاسی اندیش، برای زندگی سیاسی خود نیز معنا و وظیفه ای بیابیم. بویژه به عنوان انسان‌هایی که تراژدی بی معنای تاریخ را تحمل ناپذیر می‌دانند و آن را به منزله دعوتی درک می‌کنند تا برای پرمعنا کردن تاریخ آینده، تمام سعی خود را به کار بندند. این وظیفه دشواری است؛ پیش از هر چیز به این خاطر که اراده نیک و باور نیک می‌توانند به شکلی غم‌انگیز ما را گمراه سازند. و از آنجا که من در اینجا به طرفداری از ایده‌های روشنگری سخن می‌رانم، خود را بویژه کاملاً موظف می‌دانم در ابتدا خاطر نشان سازم که ایده‌های روشنگری و خردگرایی نیز به هولناکترین پیامدها منجر گشته‌اند

تنها [حکومت] ترور روپسپر بود که به کانت که انقلاب فرانسه را خوشامد گفته بود آموخت که می‌توان به نام آزادی، برابری و برادری، نفرت‌انگیزترین اقدامات را مرتکب شد، مشابه اقدامات نفرت‌انگیزی که زمانی در جریان جنگ‌های صلیبی، سوزاندن جادوگران یا جنگ‌های سی ساله به نام مسیحیت صورت گرفت. اما کانت از تاریخ وحشت انقلاب فرانسه درس گرفت. این درس که هر چه تکرار شود باز کافی نیست، این است که ایمان تعصب آمیز، همواره امری زشت و ناسازگار با آماج یک نظام اجتماعی تکثر گراست؛ و اینکه وظیفه ماست که علیه تعصب در هر شکل آن به مقابله برخیزیم، حتی زمانی که اهداف آن از نظر اخلاقی بی‌عیب و نقص‌اند و بیش از آن هنگامی که اهداف آن، اهداف ما هستند.

خطر تعصب و وظیفه مقابله مستمر با آن، یکی از مهمترین درس‌هایی است که می‌توانیم از تاریخ بیاموزیم.

اما آیا اصلاً ممکن است که از تعصب و زیاده روی آن اجتناب کرد؟ آیا تاریخ به ما نمی‌آموزد که همه هدفگذاری‌های اخلاقی بیهوده‌اند؟ و در واقع درست به این دلیل که این اهداف تنها هنگامی می‌توانند نقش مهمی بازی کنند که حامل آنها ایمانی تعصب آمیز باشد؟ و آیا تاریخ همه انقلاب‌ها به ما نمی‌آموزد که ایمان تعصب آمیز به یک ایده اخلاقی، چنین ایده‌ای را به عکس خود تبدیل می‌کند؟ اینکه ایمان تعصب آمیز درهای زندان‌ها را به نام آزادی می‌گشاید تا به سرعت قربانیان جدیدی را در پشت میله‌های آن به حبس کشاند؟ اینکه برابری همه انسان‌ها را بشارت می‌دهد، تا به زودی اخلاف طبقات زمانی ممتاز را تا نسل‌های سوم و چهارم تحت پیگرد قرار دهد؟ اینکه برادری انسان‌ها را موعظه می‌کند، تا روشن سازد که جنایاتش برادرکشی است، اگر چه در عین حال همواره به مثابه پاسدار برادر خود ظاهر می‌شود؟ آیا تاریخ به ما نمی‌آموزد که همه ایده‌های اخلاقی تباہ کننده و بهترین ایده‌ها اغلب تباہ کننده ترین هستند؟ و آیا ایده‌های روشنگرانه بهتر ساختن جهان، از طریق

انقلاب فرانسه و انقلاب روسیه به اندازه کافی به عنوان اراجیفی جنایتکارانه به اثبات نرسیدند؟

پاسخ من به این پرسش‌ها، در سومین تز من مستتر است. این تز می‌گوید که ما می‌توانیم از تاریخ اروپای غربی و ایالات متحده بیاموزیم و یک معنابخشی یا هدفگذاری اخلاقی، به هیچ وجه الزاماً عیب نیست. بدینوسیله نمی‌خواهم ادعا کنم که اهداف اخلاقی ما کاملاً متحقق شده و یا می‌توانند متحقق شوند. تز من بسیار فروتنانه تر است. من تنها مدعی‌ام که نقد اجتماعی ملهم از اصول تنظیمی اخلاقی، در بعضی جاها موفق بوده و توانسته با موفقیت علیه بدترین شر در حیات عمومی مبارزه کند.

**اگر دین بخواهد معنای تاریخ را فهمیدنی کند، باید تلاش ورزد، تاریخ را نه به مثابه تجلی مستقیم اراده الهی، بلکه به مثابه پیکاری میان قدرت‌های نیک و بد بفهمد - قدرت‌های نیک و بدی که در ما یا از طریق ما عمل می‌کنند.**

لذا این سومین تز من است. این تز به این معنا خوشبینانه است که ابطالی بر همه تلقی‌های تاریخی بدبینانه می‌باشد. چرا که تمامی نظریه‌های ادواری و زوال، هنگامی که ممکن باشد که خود ما بتوانیم برای تاریخ هدفی اخلاقی تعیین کنیم و یا به آن معنایی اخلاقی ببخشیم، آشکارا ابطال می‌شود.

اما به نظر می‌رسد که چنین امکانی به شرایط کاملاً معینی وابسته است. نقد اجتماعی تنها در آنجایی موفق بود که انسان‌ها آموختند، ارزش عقیده‌های بیگانه را بدانند و در اهداف سیاسی خود متواضع و هشیار باشند؛ در آنجایی که آموختند تلاش برای تحقق بهشت بر روی زمین، به سهولت تمام، زمین را به دوزخی برای انسان‌ها تبدیل می‌کند.

کشورهایی که این آموزش را به موقع فراگرفتند، سوئیس و انگلستان بودند، یعنی نخستین کشورهایی که تلاشی ناکجا آبادی کردند تا حکومت الهی را بر روی زمین مستقر سازند. در هر دو کشور، این تلاش به هشیاری انجامید.

انقلاب انگلستان، نخستین انقلاب بزرگ عصر جدید، نه به حکومت الهی بلکه به اعدام کارل اول و دیکتاتوری کرومول منجر گردید. درسی که انگلستان کاملاً هشیار شده از این وقایع، از چنین امری گرفت، بازگشت به مشروعیت بود. در نتیجه این مشروعیت بود که تلاش جاکوب دوم برای تحمیل اجباری کاتولیسم به انگلستان عقیم ماند. انگلستان خسته از جنگ برادرکشی مذهبی، دیگر آماده بود تا پیام جان لاک و دیگر روشنگران را بشنود که از تساهل مذهبی و این اصل دفاع می‌کردند که ایمانی اجباری بی‌ارزش است و باید انسان‌ها را به کلیساها راهنمایی کرد، ولی نباید آنان را (آنطور که اینوزنتس یازدهم (۴) بیان می‌نمود) با زور به داخل کلیساها کشانید.

این تصادفی نیست که سوئیس و انگلستان که باید این تجربیات سیاسی هشیارکننده را از سر می‌گذراندند، کشورهایی هستند که موفق شدند در راه اصلاحات دموکراتیک، به اهدافی اخلاقی - سیاسی نائل گردند که از راه انقلاب، خشونت، تعصب و دیکتاتوری قابل حصول نبود.

در هر حال می‌توان از تاریخ سوئیس و دموکراسی‌های اسکاندیناوی و انگلوساکسن آموخت که، برای خود اهدافی با موفقیت تعیین کردن امری ناممکن نیست، مشروط بر آنکه این اهداف متکثر باشند یعنی به آزادی و عقیده انسان‌های گوناگون یا اهداف گوناگون احترام گذارند و دیگر اینکه ناممکن نیست به تاریخمان معنایی ببخشیم. و این همان چیزی است که من در تز سوم خود ادعا کرده بودم.

←

← این نتیجه نشان می دهد که انتقاد رومانتیک به کانت و روشنگری، حتماً بسیار سطحی تر از روشنگری بازی حتماً شده و روشنگری پردازشی مورد تمسخر واقع شده بود که با تحسین بسیار بر آن «چیره» گشتند. کانت و روشنگری متهم به ساده لوحی شدند و مورد استهزاء قرار گرفتند، زیرا آن ها ایده های لیبرالیسم را مطلق نمودند، زیرا آن ها اعتقاد داشتند که ایده دموکراسی بیش از یک پدیده تاریخی زودگذر است. و امروز هم دوباره حرف های زیادی راجع به زوال این ایده ها به گوش می رسد. اما بهتر است به جای پیش بینی زوال این ایده ها، برای بقای آنها پیکار کرد؛ چرا که این ایده ها نه فقط قابلیت حیات خود، بلکه همچنین سرشتی را که کانت ادعا می کرد، اثبات کرده اند و آن اینکه یک نظام اجتماعی متکثر، چارچوب ضروری برای هر گونه هدفگذاری و هرگونه سیاستی است که بلاواسطه، زمانی فراتر از حال را در نظر دارد؛ و برای هر سیاستی که معنایی برای تاریخ دربر دارد و می خواهد معنایی به آن ببخشد.

**روشنگری - به استثنای حوزه فلسفه اخلاق - نسبت به ایمان بدبین است. اگر چه روشنگری نه فقط نسبت به ایمان تساهل دارد، بلکه برای آن ارزش والایی قائل است، اما آنچه را که ارج می گذارد نه چنین ایمانی، بلکه حقیقت است.**

به یک ملاحظه پایانی می رسم: هم روشنگری و هم رومانتیک، در تاریخ جهان، پیش از هر چیز تاریخی از پیکار ایده ها و تاریخی از مبارزه ایمان ها را می بینند. ما در این نکته هم عقیده ایم. اما آنچه که روشنگری را از رومانتیک جدا می سازد، موضع نسبت به این ایده هاست. رومانتیک بطور فی نفسه برای ایمان و نیرو و ژرفای آن ارزش قائل است، صرف نظر از آنکه عیار حقیقت ایمان چه باشد. این عمیق ترین دلیل بی حرمتی آن نسبت به روشنگری است؛ چرا که روشنگری - به استثنای حوزه فلسفه اخلاق - نسبت به ایمان بدبین است. اگر چه روشنگری نه فقط نسبت به ایمان تساهل دارد، بلکه برای آن ارزش والایی قائل است، اما آنچه را که ارج می گذارد نه چنین ایمانی، بلکه حقیقت است. برخلاف نسبت گرای تاریخی رومانتیک، اعتقاد بنیادین فلسفه روشنگری این است که چیزی مانند حقیقتی مطلق وجود دارد و ما می توانیم به این حقیقت نزدیک تر شویم.

اما نزدیک تر شدن به حقیقت، ساده نیست. تنها یک راه در این زمینه وجود دارد و آن پیمودن راه از میان خطاهاست. ما تنها از خطاهایمان می توانیم بیاموزیم و تنها کسی می تواند بیاموزد که آماده است خطاهای دیگران را به عنوان گام هایی در راستای حقیقت ارج گذارد و در جستجوی خطاهای خود باشد تا خویشتن را از آنها رها سازد.

لذا ایده رهایی خویشتن از طریق دانستن، همان ایده تسلط بر طبیعت نیست. بلکه بیشتر ایده رهایی معنوی خویشتن از خطاها و ایمان های کاذب و ایده رهایی معنوی خویشتن از طریق نقد و سنجش ایده های خود است.

در اینجا می بینیم که روشنگری، تعصب و ایمان تعصب آمیز را صرفاً به دلایل سودمندانه محکوم نمی کند، حتا نه به این دلیل که امیدوار است ما با موضعی هشیارانه در سیاست و زندگی عملی موفقیت بهتری خواهیم داشت. محکوم کردن ایمان تعصب آمیز، بیشتر نتیجه ایده جستجوی حقیقت از طریق نقد و سنجش خطاهای ماست. و این انتقاد از خود و رهایی خویشتن تنها در جوئی متکثر، یعنی در جامعه ای باز که در قبال خطاهای ما و بسیاری خطاهای دیگر تساهل داشته باشد، ممکن است.

بدینسان ایده رهایی خویشتن از طریق دانستن که روشنگری نماینده آن بود، از همان آغاز این ایده را نیز در برداشت که ما باید

بیاموزیم تا از ایده های خود فاصله بگیریم، به عوض آنکه خود را با ایده هایمان تعیین هویت کنیم. شناخت نسبت به قدرت معنوی ایده ها، به این وظیفه می انجامد که خود را از قدرت معنوی برتر ایده های کاذب رها سازیم. ما در راستای جستجوی حقیقت و رهایی از خطا، می باید خود را چنان پرورش دهیم تا بتوانیم ایده های خود را به همانسان انتقادی بنگریم که ایده هایی را که علیه شان پیکار می کنیم.

این به معنای تن دادن به نسبت گرای نیست؛ چرا که ایده خطا، ایده حقیقت را پیش فرض می انگارد. وقتی ما اذعان می کنیم که دیگری می تواند حق داشته باشد و شاید ما بر خطا باشیم، به این معنا نیست که موضوع فقط بر سر مواضع است و آنطور که نسبت گرایان می گویند، هر کس از موضع خود حق دارد و از موضع دیگری ناحق. بسیاری در دموکراسی های غربی آموخته اند که آنان گاهی حق نداشته اند و حق به جانب مخالفینشان بوده است؛ اما شمار بسیاری از آنان که این آموزش مهم را فراگرفته اند، گرفتار نسبت گرای شده اند. در وظیفه بزرگ تاریخی ما برای ایجاد جامعه ای باز و متکثر، یعنی ایجاد چارچوبی اجتماعی برای رهایی خویشتن از طریق دانستن، امروزه هیچ چیز به این اندازه ضرور نیست که در خود عقیده ای را پرورش دهیم که به ما اجازه دهد به صورتی انتقادی در برابر ایده های خود بایستیم، بدون آنکه تبدیل به نسبت گرایان و شک گرایان شویم؛ و بدون آنکه شهامت و قاطعیت خود را برای پیکار در راه اعتقاداتمان از دست بدهیم. ▲

#### توضیحات:

۱- بویژه نگاه کنید به افسون افلاطون و پیامبران کاذب در: جامعه باز و دشمنان آن، جلد ۱ و ۲ (انتشارات Francke، برن ۱۹۵۷ و ۱۹۵۸) و فقر تاریخگرایی (تاریخگرایی)، چاپ دوم، لندن ۱۹۶۰، و نیز ترجمه آلمانی آن، انتشارات J.C.B. Mohr (Paul Siebeck)، توبینگن (پانوشت کارل ر. پوپر).

کتاب اول توسط آقایان علی اصغر مهاجر و عزت اله فولادوند و کتاب دوم توسط شادروان احمد آرام به فارسی برگردانده شده است. (توضیح مترجم).

۲- ویلهلم بوش، *Plisch und Plum* (پانوشت کارل ر. پوپر)

آلمانی شعر چنین است:

"Warum soll ich nicht beim Gehen"  
- sprach er - "in die Ferne sehen?"

۳- H.A.L. Fischer, *History of Europe, 1935* (پانوشت کارل ر. پوپر)

۴- اینوزنتس (Innozenz) لقبی برای پاپ ها بود. اینوزنتس یازدهم (۱۶۸۹ - ۱۶۱۱) در سال ۱۶۷۶ به مقام پاپی رسید. وی ایتالیایی تبار و نام واقعی بندتو اودسکالچی بود و در زمان پاپی خود به شدت با لویی چهاردهم پادشاه فرانسه که خواهان محدود کردن قدرت واتیکان به نفع سلطنت بود در افتاد. اینوزنتس یازدهم در اوج دوران اقتدار خود بر واتیکان، در قبال فرقه مذهبی ژزویت ها ناپردباری پیشه کرد و تکفیر و مبارزه علیه آنان را در دستور کار کلیسای کاتولیک قرار داد. (توضیح مترجم).

منبع مورد استفاده:

Karl R. Popper

Auf der Suche nach einer besseren Welt

10. Auflage 1999, Piper Verlag München, S. 149-163



## معرفی کتاب «یا مرگ یا تجدد»

جمشید رازبان

«انتشارات فصل کتاب» در لندن، مجموعه‌ی مقالات آقای ماشاءالله آجودانی، درباره‌ی ادبیات مشروطه را با نام «یا مرگ یا تجدد» که قبلاً در نشریات: «فصل کتاب»، «مجله پویشگران»، «نشریه آوند»، «مجله نشر دانش»، «ایران نامه»، «مجله آینده» و «مجله گلستان» در سال‌های مختلف نوشته؛ منتشر کرده است. عنوان کتاب از این شعر ملک الشعرای بهار گرفته شده است:

یا مرگ یا تجدد و اصلاح راهی جز این دو، پیش وطن نیست  
ایران کهن شده ست سراپای درمانش جز به تازه شدن نیست

نویسنده در پیشگفتار، به اختصار و اجمال «پاره‌ای از مسائل و مباحث را در متن مقالات» یادآور شده و ناگزیری خود را از نوشتن مقدمه‌ای نسبتاً مفصل (در ۳۶ صفحه) که می‌بایستی آن مسائل و مباحث را بیشتر بشکافد، مدلل می‌سازد. وی در همین مقدمه می‌نویسد که: «همه‌ی این مقالات با تجدیدنظرها، حذف‌ها و اضافات و حتی دوباره نویسی‌ها در این مجموعه تجدید چاپ و نشر شده‌اند» و یادآوری می‌کند که «گاه افزوده‌های این مقالات آن اندازه است که به مقالات هویت تازه‌ای می‌دهد». بنابراین خواننده‌ی این مقالات در نشریات مختلف، با خواندن کتاب «یا مرگ یا تجدد» مطالب تازه‌ای درمی‌یابد. نویسنده «دلیل این همه تجدیدنظرها» را در دسترسی به دانسته‌ها و اطلاعات جدید و همچنین دگرگونی در دیدگاه و نظریات خود پس از ۱۸ سال درباره‌ی نهضت مشروطیت ایران به طور کلی و درباره‌ی ادبیات این دوره، می‌داند و درباره‌ی پاره‌ای حذف‌ها: «از بابت امانت به حذفی که در بخش پنجم این دفتر صورت گرفته» پایان مقاله‌ای را که در سال ۱۳۶۴ شمسی نوشته است، می‌آورد: «... همین است که بعد از فتح تهران با روی کار آمدن کابینه سپهدار زمینه مناسب برای دیکتاتوری رضاخان فراهم می‌شود و بعدها با روی کار آمدن رضاخان دفتر مشروطه خواهی بسته می‌شود و حاصل همه مبارزات ضد استبدادی و ضد استعماری مردم ما بدانجا می‌انجامد که حکومتی مستبد و سخت وابسته به بیگانه بر سرکاری آید...» و دلیل حذف این قسمت را اینگونه مدلل می‌سازد که: «امروز به دلایل تاریخی مختلف، و بر اساس ملاحظات که در پایان کتاب «مشروطه ایرانی...» به آنها اشاره کرده‌ام، نظری کاملاً متفاوت با آنچه که آنجا نزدیک به ۱۸ سال پیش در ۱۳۶۴ شمسی نوشته‌ام، دارم: یعنی دیگر معتقد نیستم که رضاشاه تعطیل کننده مشروطیت بوده است و یا حکومتش سخت به بیگانه وابستگی داشته است.»

نویسنده یکی از انگیزه‌های خود را «در جمع آوردن مقالات و کنار هم نهادن آنها با ویرایش تازه و افزودن‌ها و کاستن‌های بسیار» چنین بیان می‌کند که خواسته است «دفتری فراهم آورد تا شاید بتوان در آن به برخی از جنبه‌های شناخته شده یا کمتر شناخته شده

شعر و ادب این دوره، از زاویه دید دیگری نگریست و احتمالاً بحثی را در ضرورت بازنگری میراث ادب این دوره و نقد اصولی آن پیش کشید». وی انگیزه‌ی دیگر را اینگونه بیان می‌کند که «... اگر دانشجویی یا خواننده‌ی علاقمندی بخواهد با جنبه‌های عام شعر دوره مشروطه و برخی مسائل عام ادبیات این دوره آشنا شود، دفتری «جمع و جور» در اختیار داشته باشد که تصویری کلی از شعر این دوره و برخی مسایل و مباحث مهم آن به دست دهد.»

مقدمه‌ی کتاب «یا مرگ یا تجدد» با داستانی از اریک هابزبام مورخ انگلیسی که در مقدمه‌ی یکی از معروفترین کتابهایش به نام «ناسیونالیسم و ملت» نوشته شده است، آغاز می‌شود. آقای آجودانی این داستان فرضی را با نقل قول غیرمستقیم اینگونه در مقدمه‌ی کتابش می‌آورد: «... فرض کنید یک روز بعد از نابودی همه ساکنان سیاره ما در یک جنگ اتمی، مورخی از میان کهنکشان‌ها برای یافتن علل این فاجعه - که امواج آن را کهنکشان او دریافت کرده است - پا به سیاره زمین بگذارد، و برای تحقیق به کتابخانه‌ها و مراکز اسناد برود. فاجعه اتمی هم آنچنان تنظیم شده باشد که همه موجودات زنده را از میان بردارد اما به بناها، کتابخانه‌ها و آرشیوها آسیبی نرساند. مورخ فضایی بعد از پاره‌ای تحقیقات در این کتابخانه‌ها و مراکز اسناد به این نتیجه خواهد رسید که فهم و درک جامع تاریخ انسان در دو قرن گذشته، بدون درک و فهم اصطلاح «ملت» و لغات و ترکیباتی که از آن مشتق شده‌اند، امکان پذیر نخواهد بود چراکه این اصطلاح بیانگر امر مهمی در مناسبات انسان هاست.»

از مفاهیمی که نویسنده در مقاله‌های مختلف این کتاب، بر روی آن تأمل جدی کرده است، مفهوم «خشونت» در اشعار شاعرانی مانند عارف، عشقی و فرخی یزدی است که به نقد اساسی آن پرداخته است.

و نویسنده‌ی کتاب «یا مرگ یا تجدد» نیز این مقدمه را زمینه‌ی مناسبی برای طرح نظرات خود درباره‌ی مفاهیمی چون «استقلال»، «آزادی»، «حاکمیت ملی» و «آزادی‌های سیاسی و اجتماعی» قرار داده و انتقاد اساسی خود را از دیدگاه‌های نویسندگان و شاعران مشروطه در این زمینه‌ها مطرح ساخته است و این چنین نتیجه می‌گیرد که «شاید یکی از جهات اصلی این ناکامی و شکست را باید در همان ناکامی‌های نظری و عملی انقلاب مشروطه جستجو کرد. انقلابی که نتوانست بنیان‌های اصولی ماندگاری را برای خواست‌های اساسی خود پی افکند.»

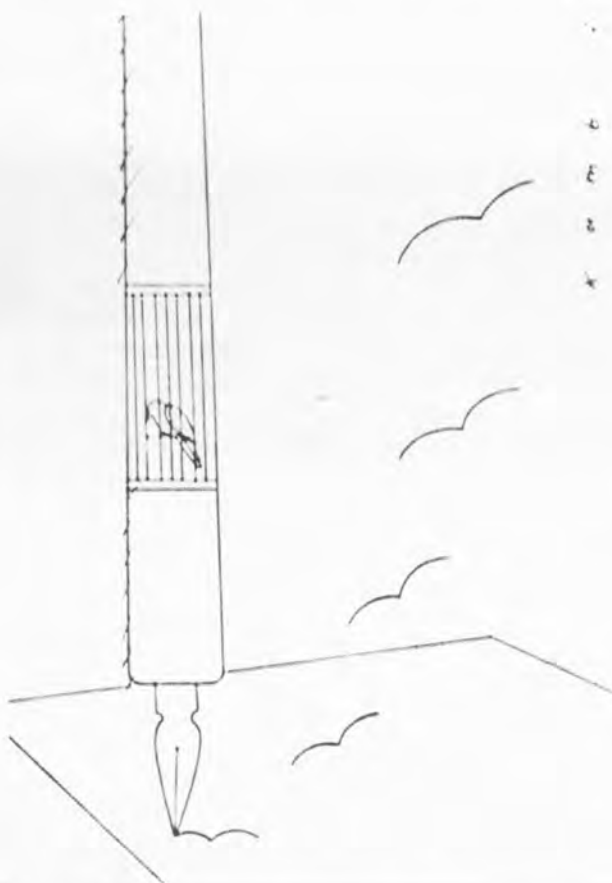
از مفاهیمی که نویسنده در مقاله‌های مختلف این کتاب، بر روی آن تأمل جدی کرده است، مفهوم «خشونت» در اشعار شاعرانی مانند عارف، عشقی و فرخی یزدی است که به نقد اساسی آن پرداخته است. آخرین مقاله‌ی کتاب که در آن به مساله‌ی تجدد پرداخته شده است، مقاله‌ای است درباره‌ی علامه قزوینی و سیدحسن تقی زاده «دو پیشگام برجسته‌ی تحقیقات نوین در زبان فارسی». بیشترین بخش این مقاله به ترسیم چهره‌ی علامه قزوینی «به عنوان آغازگر شیوه جدید تحقیق و پایه گذار تحقیق و تصحیح انتقادی متون ادب و تاریخ و نمونه‌های عالی سخت‌کوشی و سخت‌گیری» اختصاص داده شده است و برخلاف کسانی که او را محقق سنت‌گرا و پاسدار بی‌چون چرای سنت و دشمن نوآوری و نواندیشی می‌دانند او را نوآور زمانه خود معرفی کرده است.

کوتاه سخن اینکه کتاب «یا مرگ یا تجدد» که مجموعه‌ی بسیار با ارزشی از اطلاعات درباره‌ی شعر و ادب مشروطه است، کتابی است خواندنی و قابل تأمل و دقت. توفیق نویسنده را در نوشتن کتاب دیگر ایشان تحت عنوان «ایران، ناسیونالیسم و تجدد» که در «آینده نزدیک منتشر خواهد شد» آرزومندیم. ▲

## توضیحی در مورد طرح روی جلد

استخوان است، مکانیسم کارشان یکی است، هر دو جاقو به دست، گوشت را پاره می کنند. یکی اما گوشت را پاره می کند تا برای دیزی مشتری گوشت آبگوشت را تهیه کند و دیگری گوشت را پاره می کند تا دردی را دوا کند، غده ای را بیرون کشد و از پیشرفت مرگ آور آن جلوگیری کند. تفاوت این دو، تفاوت کاریکاتورست بازاری و کاریکاتورست واقعی است...».

ایرج هاشمی زاده، در انتشار این اثر، از باری مؤسسات فرهنگی اتریشی و نیز چند تن از ایرانیان و اتریشی های علاقمند به هنر برخوردار بوده است. او که به دشواری کار انتشاراتی، چه در ایران و چه در خارج از کشور آگاه است، می افزاید: «... لپ و پوست کنده باید گفت که ایرانی کتاب نمی خواند. روزنامه نمی خرد. در اینجا، در حوزه فرهنگی دیگر نمی توان از «فقر زیر صفر» سخن گفت. خریدن مداوم نشریه و کتاب به مال و مکنث بستگی ندارد. ما در حوزه فرهنگی با یک «بی فرهنگی زیر صفر» روبرو هستیم. رسیدن به جامعه مدنی یا این بی فرهنگی وسیع و فاجعه برانگیز، راهی است طولانی و پر رنج و عذاب».



نشریه راه آزادی با اجازه ناشر، طرح روی جلد این شماره را که کاری از آقای داریوش رادپور می باشد، از کتاب یادشده برگزیده است و در آینده نیز از دیگر طرحها و کاریکاتورهای این اثر، استفاده خواهد کرد. همچنین در این صفحه، جهت معرفی، از دو نمونه کاریکاتور سیاه و سفید دیگر نیز که آثاری از آقایان احمد سخاورد و کامبیز درم بخش را نشان می دهد، استفاده کرده ایم.

علاقمندان می توانند برای تهیه کتاب «طراحان ایران» با آدرس پست الکترونیکی زیر تماس برقرار نمایند:

iradj@utonet.at

طرح روی جلد این شماره نشریه راه آزادی را از کتاب «طراحان ایران» برگرفته ایم. این اثر با ارزش، به همت همکار گرامی ما آقای ایرج هاشمی زاده، برای نخستین بار در تاریخ مارس سال ۲۰۰۱ در اتریش منتشر شده است و در واقع آن را می توان به منزله جلد دوم کتاب «طراحان و طنزاندیشان ایران» به حساب آورد که پیش از این در سال ۱۹۹۴ منتشر شده بود.



کتاب کاریکاتور «طراحان ایران»، دربرگیرنده نزدیک به ۱۵۰ طرح و کاریکاتور رنگی و یا سیاه سفید، از پنج هنرمند ایرانی در مهاجرت می باشد. این هنرمندان عبارتند از: آقایان اردشیر محمص، احمد سخاورد، بیژن اسدی پور، داریوش رادپور و کامبیز درمبخش. در این کتاب، در مورد هر یک از هنرمندان یادشده و آثار آنان، معرفی نامه کوتاهی به سه زبان انگلیسی، آلمانی و فارسی درج گردیده است که می تواند زمینه آشنایی خواننده غیر ایرانی را نیز با طراحان و کاریکاتوریستهای خوش ذوق و صاحب سبک امروز میهن ما فراهم آورد.

ایرج هاشمی زاده، در پیشگفتار خود بر این کتاب، از جمله می نویسد: «... کاریکاتور هنری است تصویری. خطوط، استخوان بندی و طنز، گوشت و پوست آن را تشکیل می دهند. خط و طنز سرمایه کاریکاتور است. این دو به کاریکاتور هویت می دهند. وجود غنی یا فقر این دو، سرنوشت کاریکاتوریست را مهر می زند. طبیعی است که شخصیت و دانش و درک سیاسی و اجتماعی او نیز در این سرنوشت نقش بازی می کند. تردستی و مهارت و نگاه او است که سرنوشت او، شهرت و موفقیت یا عدم موفقیت او را تعیین می کند. اگر در برابر «هنر» عامه پسند، «هنر» بازاری و شوخ و شنگی و طنزهای و عشوه گری گردن نهد و اهل کوچه و بازار را به خنده درآورد، به صف قصابان پیوسته است! و اگر از مطربی بدور باشد و خطوط و طنز خویش را در خدمت بیان واقعیت های جامعه و جهان بکار برد، از شعارهای سیاسی زودگذر روز و مطرح در کوچه و خیابان بدور باشد، با جراحان زبردست شانه به شانه می شود! همه قصابان و جراحان دنیا کارشان با گوشت و



# *Rahe Azadi*

Iranian Journal for Politics, Cultur and Socialstudies

No. 93 April 2003

